اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی هنر گروه پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
مرداد ۱۳۸۴



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۶۳

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۶۳

مشخصات کتاب

اشارات ۶۳

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

در باغ حضور /محمدسعید میرزایی

خدایا!

آسمان آفریدی از دود و به کلماتِ ستاره اش مزیّن ساختی.

زمینی آفریدی از آیات درختان و روایات رود.

کوه ها را برافراشتی تا نشان کوچکی از «عظمت» تو باشند.

پرندگان را به «رحمانیت» خود در جوِّ آسمان شناور ساختی، این گونه جهان را سرودی

و به هر یک از آدمیان دو آینه عطا کردی.

تا آیات تو را بنگرند و عاشقانه عباتت کنند.

ای بزرگ ترین!

عبادت انسان، تو را چه رسد که تو بی نیاز مطلقی و انسان سراپا نیاز!

سُبْحانَکَ ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِک

آن چنانت که باید، حق عبادت به جا نیاوردیم.

شرمنده ایم از تمام نمازهایی که در هیاهوی دنیا، به شتاب بر درگاهت گزاردیم، و همه تسبیح هایی که به افسون خواب، ناتمام رها کردیم.

اما مگر می توان از آستان رحمت تو به ناامیدی پای بیرون نهاد؟

مگر می توان هر سحر که درهای آسمان به مهربانی ات گشوده می شود، با سبدِ «نیایش» به میوه چینی باغِ «حضور» رفت و با میوه های «اجابت» بازنگشت؟

شیفته تر از پیش /حمیده رضایی

«الهی و ربّی من لی غیرک»

آهسته می گذرم از توالی این روزهای سرد، بی توشه ای.

دست هایم محتاج نوراند.

هزاران فانوس بی فروغ در سرانگشت هایم خاموش و روشن می شوند و چشم هایم عطشناک رسیدن اند.

هر چه برهوت، برپاهای عبورم می پیچد، هر چه دیوار، بر شانه های حقیرم آوار می شود؛ خدایا! دریچه ای برای پرواز می خواهم به سمت بی کرانگی ات، باید از خویش بگسلم به هوای تو که سرشارم از خویش بریدن را و به تو پیوستن را.

هوایم آبستن حادثه است، روزهایم بوی تکرار می دهند در پیوستگی مداوم هیچ، باغستان های دور خیالت، مرا به خویش می خواند و من شیفته تر از پیش، از خاک، میل گذشتن دارم.

نگاهم می کاوند کرانه های غم گرفته آسمان را؛ آن گونه که پرنده ای در قفس، روزنه های باز را به سوی پرواز.

بر دوش می کشم بار گناهانم را؛ آن چنان که زانوان بی رمقم درهم شکسته می شود و طنین فریادم آسمان ها را می شکافد، دستی کجاست تا بتکاند غبارمانده بر بال و پرم را؟ دستی که پرواز دهد مرا تا بی کرانگیِ عبور از مرز مکان و زمان، نگاهم می چکد از انتظار بیهوده لحظات.

پروردگارا! کدام دریچه، دهان آرزوهایم را می بندد؟

تا بال های پروازم گسترده است، کدام آسمان مرا به خویش می خواند؟

ص:۲

روزمرّگی و روزمرگی، پاهایم را در باتلاق تنهایی کشیده است؛ جانمازی گسترده می خواهم روبه لطف سرشار تو.

پروردگارا! تویی که لحظاتم سرشار می شوند از تو و تهی از خویش.

هر لحظه تو را فریاد می زنم در هوای متراکمِ پیرامونم، شاید طنین صدایم از آسمان ها بگذرد.

معبودا! دست مرا بگیر که بسیار نیازمندم به تو، دستِ مرا بگیر که هیچ دستاویزی نمی بینم برای چنگ بردن، جز ریسمان محبّت تو.

خدایا! کمکم کن تا از این پیراهنِ چرک مرده تن، روحِ بی قرارم، پرواز در بی کرانگی ها را تجربه کند.

کمک کن تا نگاهم بال بگیرد در افلاک رها شده از بند خاک، سرشارِ از خویش گسستن.

پروردگارا! صدایت می زنم و صدایم ارکان خاک را می لرزاند.

دست های نیازم را بگیر.

فرازهایی از مناجات نامه شهید رضا ساده وند/گردآوری: نزهت بادی

خدایا! ما را نگهدار تا پریشان نشویم و به راه آر تا سرگردان نشویم.

تو بساز تا دیگران نسازند و تو بنواز تا دیگران ننوازند.

علمی بده که در آن آتش هوی نباشد و عملی بده که در آن رنگ ریا نباشد.

یافتن تو آرزوی ماست و دریافت تو به بازوی ما.

مخلصان به محبت تو می نازند و مشتاقان به سوی تو می تازند.

به تو پناه می آورم از نفسی که سیر نمی شود و دلی که خاشع و پریشان نمی گردد.

هر نعمتی که ما بندگان داریم از جانب توست!

پس از تو طلب بخشش داریم و از گناهانمان، به سویت باز می گردیم.

«با سرانگشتانِ خاکی» /محمد سعید میرزایی

«الهی کیف أَدْعوكَ وأَنَا أَنَا وكیف أقطع رجائی منكَ و أَنْتَ أَنْتَ»

سرتابه پا شرمساری ام. چون خودرا می بینم، و پای تا به سر شوق وامید، چون رحمتت را فریادمی آورم.

چشمه ها تسبیحِ روشنِ خاک هستند، نسیم، ذکرِ مدامِ درختانِ در این میانه، انسانِ فراموشکار را ببخش که سرانگشتان خاکی اش، گاه تسبیح تو را از یا می برد.

دریغا که گاه، آینه فطرت آدمی آن قدر غبارآلود می شود که جلوه ای از جلال عبادت نمی یابد.

دریغا که مشام ذوق ما از بوییدن عطرِ بهشت، در لحظه های عبادت ناتوان است.

دریغا که گاه آن چنان درگرد باد نفس به گرفتار می آییم، که خود نیز از رسیدن کشتی شفاعت ناامید می شویم.

با آن همه، باز تو را می خوانیم به «اخلاص» و «تضرّع» و باز می گردیم...

پس خداوندا! بگذار کشتی وجود ما بی لنگر «توصیه» و «اخلاص» و بی بادبان «ولایت» در دریای زندگی شناور باشد. خدایا! ما را به خود وامگذار، که هر چه می کشیم، از خود است.

خدایا!

آن لحظه که با خود می گذاری ام، در عینِ شرمساری ام.

پس مر از من بگیر و نظر رحمتت را از من مگیر!

روشنایی نیایش /اکرم کامرانی اقدام

به صد امید نهادیم در این بادیه پای

ای دلیل دلِ گمگشته فرومگذارم

الهی! به مقامِ نیایشت دلخوشم و به بنده نوازی ات.

آمده ام به درگاهت تا به دور از رنگ و روزمرّگی فریاد برنم:

ص:۴

«اللّهم اِغْفِرلِیَ الذّنوب الّتی تَهتِکَ العِصَم – اللّهم اِغْفِرلِیَ الذّنوبَ الَّتی تُنزِلُ النِقَم»

تا در زیر گام های خود بینی، خویشتنم لگدمال نشود.

آمده ام به درگاهت تا در میانِ معانیِ «الهی کیف ادعوکَ و انا انا و کیف اقطَعُ رجائی منک و انتَ انتَ» غرق شوم.

بار عصیان و سرکشی ام را به زمین نهم و سبکبار، از آسمان معرفتت اوج بگیرم.

آمده ام به درگاهت؛

دستانِ سپید قنوتم را در روشنای نیایش به پرواز درآورده ام تا بگویم:

«الهی، هَرَبْت الیکَ بنفسی یا ملجأ الهاربین، باثقالِ الذنوب اَحْملها علی ظَهری»

یا رافِعَ الدّرجات:

«بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم

کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم»

که مهربان تر از تو کیست و کریم تر از تو کجاست؟

«به عنایت نظری کن که منِ دلشده را

نرود بی مددِ لطفِ تو کاری از پیش»

که من پناه آورده ام به عفو تو و آمرزش تو، به حریم تو و عزت تو، به دارایی تو و وجه باقیِ تو.

سربه مهرِ اجابتت می سایم و پیشانی به خاک سجودت.

و از تو می گویم که:

«اَنتَ الرّووفُ الرحیم اللّه الکریم»

«اللّهم اِنّی اعوذُ بِکَ مِن سطوات الیل و النهار..

جز تو چه کسی مرا از یورش های شب می رهاند و در حریمِ امن خود پناه می دهد.

وقتی از تو می نویسم

واژگان در ذهنم می جوشند

کلماتم برای وصفت به صف می نشینند

در ذهنم همهمه می شود

و من در هیاهوی یادت گم می شوم.

ثانیه هایم با اشتیاقی عجیب، در ذهن لحظه ها جاری اند و گونه هایم از هُرم حضورت شعله ور.

ص:۵

الهی! شانه به شانه نور، مرا به حریم حَرَمت برسان و لحظاتمان را پر کن از عطر خوش بوترین نرگسِ ایمان.

ای جرعه وزیده به پیمانه /علی سعادت شایسته

نفس که می کشم، ریه هایم اشتنشاق هوای پاییز را درد می کشند.

این جا کوچه ها را که قدم می زنم، فصل در فصل، خزان به پیشوازم می آید. این جا پشت شیشه هایم پاییز نفس می کشد.

آه ای بهار! ای بهار پشت جاده های نزدیك! تو را با زبان میله های قفسی که برتنم بافته ام، آواز می کشم.

دریاب! که باورم نمی شود این پائیز؛ این پائیز در خوابِ جوانه هایم خزیده، همیشگی باشد.

ای باخبر از دل صخره های دل گرفته! آب کن باری را که بی تو بودن، بردوش شانه هایم نهاده است.

واکن دری را که گدای این کوچه ها را شوق تو به این جا کشانده.

ای در خواب شب های تار، بیدار!

ای که روزنه ای از تو، خورشیدی است بر ظلمت جهان تابیده!

ای جمالت را شمه ای ماه در پیشانی اش به ارث برده!

آنك رسیده وقت رستاخیز در بندبند وجود من؛ در من قیامتی کن که قطره قطره نفسم عالمی را سیراب گرداند بمن بچشان نفس های ملایم اردیبهشت را تا از بندبند وجودم بهشتی پا بگیرد.

ای ردپای رفته از این جاده!

من را ببر به فرصت بعد از این

مرا سینه سرخی کن که از این مرداب خداحافظی می کند؛ از خواب صخره های گرفته عبور می کند و به آن چه در فکر هیچ کس نمی گنجد می رسد.

ص:۶

آری! عبورم ده ای جاده گذشته از این وادی! من را به اویی برسان که از عهد الست، رسیدنش را چله نشسته ام.

ای ماورای باور هر چه هست

ای فصل فصل دفتر هر چه هست

ای بوده ای در اولِ هر چه بود

ای هست باز در آخرِ هر چه هست

ای جرعه وزیده به پیمانه

ای مست کرده ساغر هر چه هست

«... و دیگر تشویشی نیست» /داوود خان احمدی

به یأس می ماند، به بیهودگی و سردی؛ اگر نگاه تو بر بالای هر چیز و همه چیز به تلألو نباشد.

بودن بی حضور تو، خیال واره ای است در خواب: جهان را باید آن گاه در آینه کرد و در آینه زیست.

تا بتوان تو را بی شایبه انگاری دید در آینه روح. «تا در آینه پدیدار آیی، عمری دراز در آن نگریستم»

تو را دیدم به جای خودم، به جای جهان، به جای تمام آن چه که جز سایه ای نبود، جز وهمی که به حقیقت می نمود.

تو را که به جای هر چیز گذاشتم، همه چیز، همان چیزی شد که باید باشد و من دریافتم که باید باشم. بودنم را – چرا که – نیازی نبود این گونه به تکاپو، چارچوبه لحظه را به پشت گذاشتن و در مسیر همیشه، پرسه زدن.

هستی اینک، با حضور همیشه تو در پهنای قلب، شادی شده است، نماز شده است، سماع و سرور شده است. هستی، اینک در من بروز یافت و در گوشم خواند: «یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم»

شک نمی توان کرد هرگز – شک به این که باید باشم. باید زندگی کنم؛ چرا که تو همچون مسیری سبز در پیشاپیش زندگی می درخشی و جانم را به تکاپو می خوانی.

شک نمی شود کرد، هرگز؛ چرا که می دانم شاخه های شکسته، به اشک دوباره سبز خواهند شد، به بار خواهند نشست و نوبه نو خواهند شد.

پل های خراب شده، به «توبه» باز ساخته می شوند و انسان تاریک، با ذکر تو روشن می شود؛

چون شب با آمدن آفتاب.

قدر است باید کرد دیگر (و دیگر تشویشی نیست) چرا که توفان وسوسه را در بروز ناگهان تو می توان زدود.

قدراست باید کرد و باید که قامت بست بازگشت دوباره را.

بازگشت دوباره به آغوش نیایش های رویاننده، به آغوش نماز را.

سفره دل را باید گسترد و تمام دغدغه را پیش تو باید باز کرد.

چرا که تو خود گفتی «ای کسانی که باورمند شده اید، از رحمت من مبرید، چرا که خدا همه گناهان را می بخشد.»

همه گناهان را می بخشد...

«پروردگارا! چه کسی تو را خواند و تو خواهشش را پاسخ ندادی و چه کسی از تو درخواست نمود و به او عطا نفرمودی؟ چه کسی با تو مناجات کرد و او را ناامید ساختی، یا خود را به تو نزدیک کرد و او را دور ساختی» (۱)

ما را از خود دور مساز!

وعده گاه نیاز /زهرا احمدی

یارب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحرگاهم ده

در راه خود اوّل زخودم بیخود کن

بیخود چو شدم زخود به خود راهم ده

الهی ای یکتای بی همتا! ای قیّوم توانا! ای آن که بر هر چیز بینایی و در همه حال دانایی!

تشنه ام و لبریز. آغشته به بارانِ نیاز تو، مشتاق روئیدنم.

الهی، ای خالق بی همتا! در شب بلندِ ذهن کوچکم چون همیشه غفلت کردم و نگاه به گناه فروختم.

بارالها! بیزارم از رؤیاهای سرابی، مرا بپذیر! مرا بخوان! تو خود گفتی: بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را، اینک این من؛ بنده ای شرمسار، خدایا! به قدرت خداوندی ات دست بر زخم بندگی ام

۱- . حدیثی از امام زمان، شرح چهل حدیث از حضرت مهدی، علی اصغر رضوانی، ص ۵۸.

بکش تا با ضمیری جز طمع به وعده گاه نیاز تو قدم گذارم و لرزش سجده های نامفهومم، رنگ سکون به خود بگیرد.

بارالها! با لحظه ای شرم آلود و سینه ای به فراخی گناهستان عمرم می خوانمت:

«رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَ یَسِّرْلِی أَمرِی...»

بار خدایا! قوّت و عزّت خاص توست. ما بیچارگان ضعیف، از فرط دل باختگی به دنیا، دست و پای خود را گم کرده ایم و از نور فطرت مهجوریم.

بی نیاز! دل هر جاییِ ما را یکجایی کن. کریما! من از سکوتی تیره با تو حرف می زنم؛ از صداقتی خفته و از رویایی خاموش.

غفورا! آشفته شکفتنم، اما ابرهای نیازم خالی از بارانند.

پروردگارا! دوست دارم مثل باران باشم، سرشار از سکوت پرمعنی و پنجره ای بگشایم به سوی بندگی ات.

کریما! «فَبِعزتِکَّ استَجِبْ لی دُعائی و بَلغنی منای»

الهی!

من بنده عاصی ام رضای تو کجاست

تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی

آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

پروردگارا! دست نیازم به سوی تو دراز است و چشم امیدم به درگاه کبریایی باز.

ای یگانه بی همتا! از تو می خواهم نسیمی از باغ ملکوت را به فضل خود به من عطا کنی.

یارب به شراب عشق سرمستم کن

در عشق خودت نیست کن و هستم کن

از هر چه زعشق خود تهیدستم کن

یکباره به بند عشق پابستم کن

سجده بر پیشگاه خداوند/اسماء آقابیگی

الهی! ای آن که نامت بلند است و وسعت نگاهت بی منتها!

ای آن که تمام هستی از آن توست و خوان رحمتِ خداوندی ات همیشه گسترانیده بر عرش و فرش است!

ص:۹

ای آن که عزیزی و محبوب، شفیقی و دلسوز!

ای آن که جمیلی و دوست دار جمال!

ای آن که پناه هر بی پناهی در هنگام گرفتاری و ای دادرس هر چه دادخواه به وقت سختی!

با تو سخن می گویم! ای آن که معبود عارفانی و معشوق عاشقان!

با تو سخن می گویم! ای آن که شنوای هر رازی و دانای هر نهانی!

با تو سخن می گویم! ای آن که رحم کننده بر اشک های دیدگانی و ای آن که اجابت کننده هر دعایی!

اکنون این منم! عبد گنهکار سرافکنده که بر پیشگاه خداوندی ات فریاد «ادرکنی الأمان» را بلند کرده ام و جز دستانی تهی، چیزی دیگر ندارم. دلم هراسان است و وجودم را هاله ای از زشتی و ظلمت فراگرفته است.

خداوندا! به سویت آمده ام و تو را ای مهربان ترینِ مهربانان! به عزت و جلالت سوگند می دهم به این که دل هراسانم را کفایت نما و وجودم را بانوری از یقین و با روشنایی ایمان احاطه کن!

پروردگارا! دلم را از جنس نفاق و دورویی پاک کن و کردارم را از ریا وارهان!

الهی! زبانم را بر دروغ ببند و چشمانم را از رؤیت خیانت بپوشان!

ای صاحب جلال و کرامت! حصار دنیا عرصه زندگی را بر من تنگ نموده؛ تو را به مقرّبین درگاهت سوگند می دهم که امیدم را از هر که جز توست قطع نمایی، تا در این دنیای وانفسا، امیدوار به دیگری نباشم و آن گاه، دل خویش را سرشار از مهر بی پایانت نمایم.

ای مهربان ترین مهربانان!

اکنون من آمده ام تا باز با دیده عزت مرا بنگری و تاج عزت بر سرم نهی و لباس تواضع و تزکیه را بر وجودم بپوشانی تا من نیز با بهره گیری از کرامت انسانیِ برگزیدگانت، آن گونه شوم که دوست می داری! به درستی که تو بر هر چیز، قادری و توانا.

با تو جاودانیم/حمید باقریان

روز و شب تو را می خوانم، نه فقط برای آن که نامت را خوانده باشم، تو را می شناسم به اندازه تمام روزهایی که زیسته ام.

تو را می بویم در لابه لای گل های همیشه سبز توحید.

حضورت را احساس می کنم در خانه همیشه روشن خوشید.

بند بند گل وجودم را به هم پیوند زده ای و از آن کوزه ای ساخته ای، در نگارخانه آفرینش خویش، آن را با گلبوته های عشق نگارگری کرده ای تا از آن، آب زلال معرفت بتراود.

مهتاب مطمئنه، ارمغانی است که تو آن را به شب های تاریک نفس من پیشکش کرده ای تا در کوچه تارک منیت خویش، راه به تو رسیدن را گم نکنم.

اگر در کویر وجودم شقایق ایمان جوانه زد، از باران کرامت تو بوده است.

در سوز و گدازهای شبانه ام، در راز و نیازهای عاشقانه ام، بیخود از خویش، پاک و درویش، با قطره قطره اشک چشمانم به ضریح سجدگاه تو دخیل می بندم.

وقتی در یک صبح بهاری دل انگیز در کوچه های وصال تو قدم می زنم، در حاشیه هایش درختان یقین را می بینم که از آن، گل های ایمان شکوفه زده است و از بوی دل آویزش بی تاب می شوم و مدام اکسیژن «تطمئن القلوب» را دم و بازدم می کنم تا ریه های مطمئنه ام سرشار از طراوت ایمان شود.

هر وقت در سجدگاه تو می نشینم، شکوفه نام تو از لبم می تراود و آن گاه می گویم: الهی! تنها تویی که به فریاد می رسی در لحظه های تنهایی و بی کسی.

الهی! مگذار که صاعقه های غرورمان ساقه های خضوع ما را بسوزاند

الهی! اگر لحظه ای ما را به حال خویش رها سازی، در باتلاق منیّت خود فروخواهیم رفت.

الهی! دریای ایمان ما را متلاطم کن؛ آن گونه که حتّی با جزر و مدّ یقین، ساحل تردید ما را نیز آب های دریای ایمان فراگیرد.

الهی! هر جا که غرق شویم نابودیم، جز دریای نامتناهی یاد تو که هر چه بیشتر غرق می شویم، بیشتر خویش را خواهیم شناخت.

الهی! مناجات خویش را شکوفه باران لحظه هایی می کنم که پربارترین لحظات زندگی ام حساب می شود؛ چرا که با تو سخن گفتن، با تو شکفتن است.

الهی! هر که «صراط المستقیم» را که راه به تو رسیدن است برگزیند، شیشه سیاه دیو امّاره را خواهد شکست.

خدایا! هر کس که عاشق تو شد، از هست و نیست دنیا فارغ است و دل، تنها به تو می سپارد.

ص:۱۱

الهی! در بلوار اشراقی شهر بلوری ما، چراغ های ازلی تو می درخشد که مسیر ما را تا انتهای سرنوشت، تا وعدگاه بهشت، روشن کرده است.

الهی! هیچ گاه بارش باران کرامت خویش را از ما دریغ مدار که بی تو، کویری خشک و مرده ایم، گویی که خود را به آتش دوزخ سپرده ایم.

یارب! ما را دریاب که با تو جاودانیم و می مانیم.

به رسم بندگی و عشق /اسماء آقابیگی

الهی، ای که غفاری و ستّار! این بار نیز مناجاتم را به خیال رسیدن به تو، به مروارید دانه های اشک می آلایم.

خدایا! می دانم که تو معبود منی و یقین دارم که مرا برتر از سایر مخلوقات آفریده ای. آن جا که به فرشتگان فرمودی: «من در روی زمین جانشین قرار خواهم داد و فرشتگان گفتند: (پروردگارا) آیا کسی را در زمین قرار می دهی که فساد و خونریزی کند؟»

و تو، «إِنّی اَعْلَمُ مالا تَعْلَمُون»!(۱)

فرمودی.

بارالها! اینک این منم؛ خلیفه تو در روی زمین! بی پناهم و پناهی جز درگاه پروردگاری ات نیافته ام! دل از همه بریده ام و مِهرت را به مصداق آیه شریفه «وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الوَرید»(۲) در دل جا داده ام و نگاه ملتمسانه ام را

به آسمان عفو تو دوخته ام!

خدایا! هنوز در حیرت آنم و نمی دانم که چرا هر گاه نام زیبایت را از صدق دل و عمق وجود، بر سجاده نیایش می خوانم، بی اختیار، بارانی از دانه های زلال اشک وصال بر گونه هایم فرو می چکد و از ورای بارانِ دیده، دل شکسته ام بهاری می شود و غنچه های امید، بر باغچه خشکیده دل شکوفه می کند؟ گویی اشک و یاد تو دل را زنده می کند و وجودم را روشن!

ص:۱۲

۱- . بقره / آیه ۳.

۲- . ق / آیه ۱۶.

عزیزا! نمی دانم چرا هر گاه به خود می اندیشم، ترس، بی مهابا وجودم را فرا می گیرد، از خود و کرده خود بر خود می لرزم و در همان لحظه، این یاد توست که به مصداق «اَلا بِذِکْرِ اللّه تَطمئن القُلُوب» آرامم می کند.

مهربانا! وقتی افق دیده را به سمت تو باز می کنم و تابش خورشیدی ات را بر دل احساس می کنم، به این می رسم که این نگاه بخشش توست که مانند تابش اشعه های نورانی خورشید، دل پژمرده انسان را زنده می کند.

پروردگارا! تو آن قدر مهربانی که همه جا و در هر شرایطی مرا همراهی می کنی و من شرمنده از آنم که در مقابلت و از ورای این شرمندگی و پشیمانی، دلم می خواهد فریاد برآورم تا تو نیز از قرارِ پروردگاری ات، اشعه های خورشیدی عزت را بر سرم بریزی و با توجه پروردگاری ات، دل سودازده ام را به گستردگی توجه تماشایی ات گره بزنی!

مهربانا! به اطرافم که نگاه می کنم، هستی را می یابم و هستی را که یافتم، درمی یابم که وجودِ هستی برای انسان است و می فهمم که هر چه در زمین و آسمان و دریاست، عظمتی است بر پیشگاه خداوندی تو که از حیث رحمتت، آنها را آفریده ای و از حیث فضلت، آنها را بخشانیده ای و از حیث مهرت همه و همه را به انسان نسبت داده ای!

معبودا! دست هایم را به نشان ستودنت بر آستان بی نیازت، نیازمندانه بالا می برم و نام زلالت را با ذکر (سبحان اللّه) در کوثر نیایش می پیچانم و با دستانی تهی از مقام بلندت طلب مغفرت می نمایم.

عزیزا! از تو می خواهم که در اندیشه ام حلاوت خودشناسی، که همان خداشناسی است را آن گونه قرار دهی که مسیر زندگی را پیدا کنم و با اندیشه ای سرمست، جهان را لبریز از زیبائی های انسانی کنم و لحظه هایم را با زیستنی عاشقانه مبارک گردانم.

مهربانا! اینک این خلیفه تو، مستمرانه جام تهی عمل خویش را در دست گرفته و بر آستان زلال نیایشت، بر خوان سفره کرمت زانوزده و بر سجاده نیایش، عاشقانه اشک می ریزد و

شوریده حال، تمنای جرعه ای از سبوی معرفت تو را دارد!

آفرینش

(انسان)

جانِ آدمیّت/محمد سعید میرزایی

ناز پرورده ای که خداوند، آفرینش او را به خود تبریک گفت و ملائک را به سجده اش فرمان داد.

او که پس از هبوط نیز خلیفه خداوند در زمین شد.

او که جسم خاکی اش نیز آیت قدرت پروردگارش است.

پس آن گاه انسان در زمین فرود آمد، خاک را چنگ زد و بر سرانگشتان خاکی اش نگریست.

آری، انسان هر چند در کوره راه هبوط و «حیرت» سرگردان شد،

اما خداوند، کلمات توبه را بر زبانش جاری ساخت:

«فَتَلَقّی ءآدَمُ مِن رَبِّهِ کلمات فَتابَ علیه...»(۱)

و چراغ هدایتش را برای او فرو فرستاد:

«فَامّا یَأتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدی فَمَنْ تَبعَ هُدایَ فَلا خَوْفَ عَلَیهم ولا هم یَحزنون»(۲)

که پیامبران نیز چون او بشر بودند، قل انّما أنا بشرٌ مثلکم.

۱- . بقره / ۳۷.

۲- . بقره، ۳۸.

و از این گونه انسان، اشرف مخلوقات لقب داده شد.

«تن آدمی شریف است به جان آدمیت»

منزلتی بالاتر از فرشتگان /میثم امانی

سه کلمه، بزرگ ترین کلمه اند؛ «خدا»، «انسان» «هستی»

انسان، به راستی اگر نبود، نه زمین رنگ و بویی داشت، نه جریانِ رو به راه زمان، سمت و سویی.

جهان هستی با آن همه عمق و وسعت، اگر میهمان حضور انسان نبود، چه معنایی می توانست داشته باشد؟ اصلاً همه چیز برای انسان خلق شده، ولی خود انسان برای خدا آفریده شده است. عجیب است، نه زمین گنجایش درک وجود خدا را دارد و نه آسمان. خدای بزرگ را فقط دل های بزرگ مؤمنان در می یابد.

«گفت پیغمبر که حق فرموده است

من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز

من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب

گر مرا جویی از آن دل ها طلب»

چگونه است که نه آسمان بار امانت خدا را توانست کشید، نه زمین و نه کوه ها، با آن صلابتشان. تنها انسان است که حامل بار امانت الهی است. شگفتا! آدمی می تواند به منزلتی دست یابد بالاتر از فرشته ها، بدانجا تواند رسید که جز خدا نبیند. تنها آدمی است که از میان آن همه موجود در هستی، جانشین خدا در زمین می شود و به واسطه عقل و اراده اش – که دو صفت الهی است – از دیگر موجودات تمایز می یابد. می گویند کلِ هستی پنج مرتبه دارد و مرتبه پنجم، مقام انسان کامل است و انسان کامل چهار مرتبه پیشین را در خود دارد. یعنی انسان به مقامی می رسد که کل هستی را در خودش جای می دهد.(۱)

رودخانه های دنیا، همچون رگ هایش می شوند که آب حیات در آنها جاری است، گیاهان و جانوران، سلول هایش می شوند و مرکز زمین، قلب او.

۱- . انسان و قرآن، آیت الله حسن زاده آملی و شرح دعای سحر، امام خمینی رحمه الله.

«چه می گویم حدیث عالم دل

تو را سر در نشیب و پای در گل

جهان آن تو وتو مانده عاجز

زتو محروم تر کس دیده هرگز

میان دربند چون مردان به مردی

درآ در زمره «اوفوا بعهدی»

تو را از بهر این کار آفریدند

اگر چه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و ما در هست اعمال

به سان قره العین است احوال»

زیباترین توصیف انسان، توصیف خداست، آن جا که در سوره انسان می فرماید: آیا بر انسان روزگاری نگذشت که چیز قابل ذکری نبود. ما انسان را از نطفه ای مخلوط آفریدیم او را آزمودیم و سپس شنوا و بینایش گردانیدیم. راه را به او نشان دادیم، خواه شاکر باشد و خواه کفران بورزد.

سری به خودت بزن /اکرم کامرانی اقدام

جهان با شوقی جدید متولد شد

حنجره سکوتِ خاک، فریادی شد که از گلویِ انسان برمی خاست و او را تا دوردستِ جاودانگی به اوج می برد و سکوتِ سنگین فضا را می شکست.

و انسان، این زمین نشینِ خاکی، این خاک نشینِ زمینی، این پویاییِ پروانه وار و این عصاره رنج دیده قرون اعصار.

قدوم به عرصه خاک نهاد.

انسان آمد،

با روحِ دمیده خدا در وجودش،

با جوششی تمام نشدنی،

چونان موجی سرکش؛

با هزار رنگ و صد لهجه

آمد تا زیر بارانِ رحمتِ خدا، خیسِ محبت شود.

آمد تا بر کرانه کرامتِ جاودانش غرق در شادی شود.

ص:۱۶

آمد تا ثانیه های وهم آلودِ جهان را به روزهایِ پر از نجابتِ یوسف گره زد؛ و به سال های صبوری ایوب، و بهارهایِ ممتدِ نوح.

آری! انسان جرأتِ جوانه زدن یافت.

مباد بر تو لبخندهای چروک خورده!

مباد بر تو چشم های رسوب کرده!

مباد بر تو فرصت های از دست رفته!

مباد بر تو چکه چکه در امتداد وسوسه فروریختن.

مباد بر تو قطره قطره در لبخندهای غرورآفرین غرق شدن!

آی انسان!

از «لب طاقچه عادت» پایین بیا،

چشمان کج بین و کوته نگرت را بشوی،

چشمانِ شهود را بگشا،

چشم انداز جاودانگی را بنگر،

با آبِ تبسّم چره بشوی

از چشمه معرفت بنوش،

در آیینه مهر، خود را صفا بده،

گل های دوستی را تعارف کن،

چتر تردید را ببند.

بگذار بارانِ حقیقت بر تو ببارد.

چشم چشمه تو را از کوهِ حقیقت جاری سازد!

باور کن ستاره از سمتِ نگاهِ تو جوانه زد،

آی، انسان!

سری هم به خودت بزن

اصالتت را به خاطر بیاور

ص:۱۷

خود را با روزهای رنج و محنت «محمد صلی الله علیه و آله» به یاد بیاور،

به روزهای «غصه و صبوریِ» فاطمه علیهاالسلام پیوند بزن

ستونِ دیوار بی همتی را بشکن.

خود را غرق در لذات معنوی کن.

پرده های سیاه بی شرمی را بدر.

حصار خودبینی را پاره کن.

از نردبانِ لجاجت پایین بیا.

خنده های همدلی را بر لبانت بگستران.

کاسه نور را بردار و یک جرعه سرکش.

خدا تو را دوست دارد.

دریچه های عنایتش را برای تو گشوده است.

پیچک ایمان را بر ساقه وجودت بپیچان.

نکند از شتاب نسیم عقب بمانی!

نکند با پشت کردن به خدا رویت سیاه شود!

نکند با آشتی با شیطان، اسیر قهر خدا شوی!

نکند در زیر گام های خودبینی، خویشتنت لگدمال شود!

نکند دستانت رنگِ آبِ پاکی را فراموش کند!

خدا تو را دوست دارد و دریچه های عنایتش را برای تو گشوده است.

آی انسان! سری هم به خودت بزن.

جلای جان

(ریا)

نفسِ فریبکار/محمدسعید میرزایی

ریا، بندگی اهریمن است. ریا، گام نهادن در مسیر شرک است؛، چرا که آن که تنها از خدا می ترسد، هرگز چشمه روشن دلش را آلوده ریا نمی سازد.

«ریا» روح آدمی را ویران می کند.

ریا، فریب خویشتن است.

ریاکار، قلبی بیمار دارد که خداوند روز به روز بیماری اش را زیادتر می کند؛ «وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَقُولُ آمَنّا بِاللّهِ وَ بِالْیَوْمِ الْآخِرِ وَ ما هُمْ بِمُؤْمِنینَ یُخادِعُونَ اللّهَ وَ الَّذینَ آمَنُوا وَ ما یَخْدَعُونَ إِلاّ أَنْفُسَهُمْ وَ ما یَشْعُرُونَ فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَهُمُ اللّهُ مَرَضًا ... (۱)

ریا، گیاه هرزه ای است که بر گرد تنه و شاخ و برگ درخت «عبودیّت» می پیچد و آن را می خشکاند.

«ریا» پنجره بصیرت آدمی را به درک نور می بندد، تا جایی که خود نیز دیگر نتواند جلوه ای از حقیقت را نظاره گر باشد.

آدمی باید مواظب قدم های پنهانی و خاموش ریا، در کوچه های «نفس» خویش باشد که نفس آدمی فریبکار است و بسیار به بدی فرمان می دهد. خدایا! یاری مان کن در اخلاص.

۱- . بقره / ۸، ۹، ۱۰.

چه قدر در لابه لای رنگ و ریا؟/اکرم کامرانی اقدام

«گر دَهر دو روی و بخت ده رنگْ است

باری دلِ تو یگانه بایستی»

چشمانم را در لابه لایِ رنگ و روزمرّگی می گشایم.

چه قدر در لابه لای رنگ و ریا غرق شدن؟

چه قدر در میانِ واژه ها و معانی معلق بودن؟چه قدر در حصارِ زور و تزویر اسیر گشتن؟

کاش همه می توانستند پیراهنِ دو رنگِ ریا را از تن درآورند و خویش را به «لباس تقوی» و حجابِ یکرنگِ صداقت بیارایند!

کاش همه می توانستند افکارشان را بی پرده بنگارند!

کاش دو رویِ چهره هامان یکی بود!

تفکراتمان آسمان مثل آب زلال بود!

نگاهمان مثل نور یکرنگ بود!

کاش صافی ضمیرمان با گل و لایِ گناه آلود نمی شد!

کاش سپاهِ صداقت به دستِ «ریا پیشگان» اسیر نمی گشت!

کاش در جاده های رنگ و ریا، راه برای عبور صداقت باز بود!

بیایید با داسِ صداقت خوشه های ریا را از مزارع دل ها بچینیم.

بیایید دو رویِ دستانمان را در چشمه پاکی و صداقت بشوییم تا رنگِ ریا از دستانمان زدوده شود.

بیایید همه باهم در زیر پرچم یکرنگِ صداقت، فریادِ برائت از ریا را سر دهیم که:

«چون شب و چون روز دو رنگی مدار

صورتِ رومی رخِ زنگی مدار»

تا باران پلیدی و پلشتی ما را در خویش غرق نسازد.

پرده های ریا را با تیغ یکرنگی بدریم.

ص:۲۰

فریاد یکرنگیِ خویش را از بلنـدای منبر راستی بپراکنیم. و باور کنیم که نسلِ صداقت، ماندگارتر است از ریاکارانِ پوشـیده از رنگ.

باور کنیم که سلام های صادقانه، زندگی را آسان تر می کند.

کاش هرگز شرنگِ کشنده نیرنگ را ننوشیم!

کاش هرگز در سایه تزویر و دو رنگی نیارامیم!

«گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل

پس دو روی و ده زبان همچون گل سوسن مباش»

«صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست»

فریب/محبوبه کاویان

... و مرد

تمام عصمت خود را

به پای عافیت و نام و نان خود گم کرد

و در حوالی ابلیس،

دست حرص آلود

بلند کرد و هوای خرید گندم کرد

ولی نمای دروغین پینه ای که به پیشانی اش چروک انداخت،

که هُرم مُهر نمازش

تنوری از تب تزویر بود و داغ ریا،

میان کادویی سجده اش نهاده

و نذر فریب مردم کرد

شهد وصال

عطش نور شدن/حمیده رضایی

می پیچی در نور، دست هایت را بلند می کنی تا خورشید را در مشت بفشاری، عطشِ نور شدن تو را سیراب می کند.

دست هایت را تکان می دهی در هوا، بوی بهشت منتشر می شود، روبه روی چشم هایت، چشم هایت را می بندی، نفست به شماره می افتد، خیابان های مجاور در هم می پیچانند گام هایت را.

خیابان ها، ماشین ها، ازدحامِ سرد برج ها، سرت رابه دوران می اندازد، سرفه می کنی اندوه روزهای از دست رفته ات را.

پایت را در میدانِ مین جا گذاشتی، با کوله باری از خاطره برگشتی با بال های نیمه باز رد می شوی. لبخند کمرنگی، خطوط صورتت را که از سال ها رنج حکایت می کند نورانی نشان می دهد.

روبه روی مغازه ها می ایستی، سرفه می کنی، پلاکت را در مشت می فشاری، صدای رگبار و گلوله در سرت می پیچد، سیم های خاردار روبه رویت رژه می روند، عقربه ها از انفجار یک بمب ساعتی خبر می دهند، دستت را روی سینه ات می گذاری - یک دانگ از بهشت - پیشانی بندت را باز می کنی و در هوایِ مسمومِ شهر رها می کنی تا خبر پروازت را به پرستوها بدهد. تا با دسته ای

ص:۲۲

دیگر از پرستوها کوچ را زیر بال هایت بگسترانی، تا خاك را به سمت لایتناهیِ افلاك، زیر بال و پر بگیری، هوایت هوای سرشاری ست، آغشته از عطر اقاقیا.

حس می کنی هزار کاروان خون در شریان هایت موج می زند. کدام بَلَم، کبوترانِ بی سر به ساحل آورده؟

شب منوّر و باروت، شب دود و خاکستر، شب موج کوب کارون بر صخره های عبوس. سنگر، روبه رویت به سجده می افتد، گام هایت را سریع تر برمی داری. باید از خاك بگذری، دریچه های آسمان، روبه رویت باز می شود، تمام سپیداران به قامتت اقتدا می کنند، می ایستند به سبك ایستادنت، به سبك ایستادگی ات، چفیه ات در باد بوی خون می آورد.

سرفه می کنی، خیابان ها درهم می پیچد، آسمان در گودی چشم هایت فرو می ریزد، حس می کنی بال هایت گسترده تر از پیش است، نفس هایت به شماره می افتد، لبخند می زنی دردی را که قلبت سال هاست از آن فشرده است،از خاك می گذری، روی خاك می افتی. در خود می پیچی و سرفه می کنی، عطشِ نور شدنت را سیراب می کنی، می گدازی، خورشید می شوی، ردّ می شوی از مرز مکان و زمان، جرعه جرعه سیراب می شوی از شهدِ وصال.

چه گوناگون است این عشق /داوود خان احمدی

چه شکل های عجیبی دارد این عشق؛ گاهی چون آتش که راه می برد انسان را تا به خاکستر تا از خاکسترش پرنده ای شود که دوباره آواز عشق را سر دهد.

چه شکل های گوناگونی؛ گاه به هیأت آب که بر کفه دو دست سنگینی می کند و بر سینه تاریخ، نشان ایثار را به سرخ ترین کلمه شهادت می دهد و گاه به هیأت نجوای نیمه شبی که در گوشه تنهایی خاکی را به زر مبدّل می کند؛ وه که چه شور آفرین است عشق!

انسان؛ پرنده ای که فرود آمده از بلندا تا که دوباره گم شده ای را بیابد.

به خاك برآمده تا از میان ذره ذره آن آفتاب های بلند تمنا را دریابد و در جانش خورشیدی بنا کند که فرشتگان در سایه آن خدا را دیگر گونه بشناسند.

ص:۲۳

انسان؛ این آبشار بلند آویخته از عهدی در بی زمان. به زمین می آید تا خشت ها را بر هم گذارد، از سکوت، آواز بسازد و از خاک، دوباره سجودی که خدایش بر خود آفرین بفرستد از چنین جست وجو گر عاشقی... چه شکل های عجیبی دارد این انسان، که گاه از فرشته فراتر می رود به عشق و گاه از چهارپایان فروتر، به فراموشی.

با خود می اندیشی که چه شمایلی خواهند یافت اشک ها؛ وقتی که خنیاگر تنهایی کسی باشند که به جست وجوی خویش پا بر زمین نهاده است ... تکیه تنها بر چه می تواند کند انسان؛ انسان یکّه و رها شده بر خاک؟

تکیه بر چه؟ جز آواز غریبی که نه از دوردست دامنه های سنگلاخ و نه از بی سرانجامی تکاپوی چشم های تاریک که از درون انسانی عاشق برمی خیزد. انسان؛

این موجود جست وجوگر بر چه می تواند تکیه کند جز عشق، که گاه آتش است و گاه آب. گاه خمپاره است و گاه گاز خردلی که سینه اش را ذره ذره می خورد تا از صافیّ روحش نوای نایی را بیرون کشد که ناله عشق است.

سروده نمی شود، نه که سراینده ای توان ادراکش را ندارد.

خوانده نمی شود، نه؛ که خواننده ای، چشمانی نیست که بتواند دید و دستانی که هیأت بلند آبشار عشق را تواند لمس کردن. مگر که انسان باشد با جوهره جوشان عشق (که گاه به آب می ماند و گاه خمپاره در خمپاره آتش است).

تکه تکه باید شد و در خاکستر به انتظار زادن دوباره انتظار باید کشید.

ذره ذره باید شد و در سوزش شیرین خردل ها، ذره ذره سوختن.

ذره ذره باید سوخت؛ تا توان آن را داشته باشی که انسان را دریابی (که در عشق سوخت و با خمپاره وضو کرد و در سوزش شیمیایی کفن شد).

چه گوناگون است این عشق؛ به چه می ماند؟ به آب؟ به آتش؟ به پرواز واژگان سرخ بر تفتیدگی صحرا؟ به عطش جوشان شمشیر بر کف؟ به دو کفّه که از سنگینی ایثار از هم می پاشند و آب بر آب می ریزند؟

به چه می ماند انسان (که در عشق شسته شده است) به کدامین خمپاره؟ به کدامین پرواز؟ به کدامین خاکستر منتظر؟ به کدامین فریاد؟

خاطره نخل های سوخته /اکرم کامرانی اقدام

تو از تبار میعادهای شبانه هستی که شالِ سبزِ ارادت را بر شانه هایت می بینم.

سلامم را چه بی نهایت چشمانِ صنوبرهای سرخ برسان.

بر آنانی که در عصر مفقود شدن نور و فلج شدن عاطفه، آبِ آرامش آنان را می نوشیم.

و یک جرعه از دلتنگی های خاک را برایشان به ارمغان ببر.

برای آنانی که در روزگار فقدان عشق و نوسان ایمان، خونِ سرخشان هم چنان در رگ های خاک می جوشد.

راست قامتانی که با خاطره نخل های سوخته، یک تکه از قلب آسمانی شان را در خاک، جای گذاشتند.

به آنانی که «رفتند و بصیرت های خویش را بر سلاح های خود نشاندند و باطل را نشانه گرفتند».

و ما هنوز، پشت حصار روزمرگی اسیریم.

آنان در هیأتی اسطوره ای از خطِّ مقدم دل ها، به خطِّ آخر خمپاره رسیدند.

و ما هنوز در سایه خودبینی خزیده ایم.

دشت های پستِ زمین را طی کردند و به تپه های معراج رسیدند

و ما هنوز پیله نسیان به گردِ خویش تنیده ایم.

در غوغایِ شباهنگام و التهاب مناجاتشان فریاد می زدند:

«ما راست قامتانِ جاودانه تاریخ خواهیم ماند»

و ما هنوز به التهاب روزهای پر تپش خیره ایم.

در چشمه معرفت، خود را شستشو دادند.

با دستانِ اشتیاق سیب سرخِ شهادت را از سبدِ یقین برداشتند و ...

ص:۲۵

و تنها در آیینه شهود می توان شورِ شهادت را دید.

تنها در دور دستِ جاودانگی می توان حدیث سرخِ اخلاص را شنید.

امروز در گذر از همه دقایق و ثانیه های پر شور و حماسیِ جنگ،

هنوز هم چشمانِ حقیقتمان ضعیف کار می کنند.

هنوز هم نهرِ زمان، ثانیه هایمان را با شتاب می برد و آفتِ غفلت از زندگی مان بالا می رود.

هنوز هم زمین گیرِ کابوس های کبودیم.

بیهودگی را با خویش می کشیم

واژه های یخ زده را تنفس می کنیم

به بی حاصلی خو کرده ایم

با سرگردانی مأنوسیم

نه عشقی نه شوری، نه آوازی، نه پروازی

خاکریز عشق، مبارزان با شور می طلبد.

قصه شوریدگی شنیدنی است.

هنوز حرف های روشن و زلال، قطره قطره از ابرهای خاطره می چکد

هنوز در ذهنِ لحظه ها، در پشتِ درهای بسته نسیان و فراموشی

در تکرار این همه بی حوصلگی - در لابه لایِ این همه تناسُخ و تردید

عطرِ یک سیب سرخ به مشام می رسد که از سبد یقین برداشته شده است.

با دستانِ اشتیاق، جستجو کن.

از دیروزِ نام ها... /ابراهیم قبله آرباطان

نه زمین، خاک همان روزهاست که بوی عشق و باروتِ سوخته و صداقت بدهد و نه هوا، هوای همان روزها که شهادت در

آن موج می زد و لبریز از نفس های گرمِ مردانِ عاشق، «باکری»، «کوچکی» «فهمیده» و ... باشد.

ص:۲۶

این روزها، آن قدر فراموشکار شده ایم که حتی خودمان را هم فریاد نمی زنیم و در لابه لای «تمدنِ کاذب» گم شده ایم.

می دانیم و از خود نمی پرسیم که چرا دست های ما - دیگر- حرمت اجابت ندارد و سجّاده هایمان بوی عشق نمی دهد.

شاید به خاطر این که، آن روز که اسلحه را زمین گذاشتیم، گریه هامان را هم زمین گذاشتیم.

مناجات هامان را هم زمین گذاشتیم.

باورهامان را هم زمین گذاشتیم، ایثارمان را هم زمین گذاشتیم.

چه قدر بد شده ایم که با دست خود، بین آن روزها و امروز، حصاری از جنس فراموشی کشیده ایم و از دیروزِ احساس ها و اعجازها دور افتاده ایم!

شاید به خاطر این که نمی توانیم مثل آنها باشیم.

شاید به خاطر آن که ما آن روزها و و آن شب ها را باور نکردیم.

و این چنین، دیروزِ عشق مملکت را در قابی بی احساس، روی دیوار خانه چسبانده ایم و خاطرات نجواهای راهیان نور را در دفتری زندانی کرده ایم که خروارها خاکِ فراموشی بر آن نشسته است.

مگر نه این که ما مدیون سینه های زخمی و دست های قلم شده شهدا هستیم؟ مگر نه این که مام وطن، مدیون بال های خونینِ فرشتگان کوی عشق است؟

پس مبادا که مدیون آنها باشیم و خود!

مبادا فردای حضور، شرمنده آنها باشیم و خود!

هزاران خاطره خاموش/عاطفه خرمی

تنفّس در هوای این خاک های سرخ، دلم را جلا می دهد، روحم جانی تازه می گیرد، دیگر هوای آلوده شهر سنگینی نمی کند.

روی رمل ها که راه می روی، دنیا در نظرت کوچک می شود.

«فکّه» هزاران خاطره خاموش دارد.

«فکّه» تمام غرور مرا زیر هیبت مردانه اش لِه می کند.

تا دو کوهه راهی نمانده؛ سکوی پرواز درست همین جاست.

حسینیّه «حاج همّت»، هنوز عطر کمیل و نافله و سجّاده می دهد. اگر خوب گوش کنی، آوای «اللّهم ارزقنا الشّهادهَ فی سبیلک» هنوز هم دیوارهای حسینیه را می لرزاند.

این جا آرام ترین پادگانی است که سربازانش پرشورترین و مشتاق ترین رزمندگان جهان می شوند.

کاش دوباره صدای گرم «حاج همّت» سکوت شب های دوکوهه را می شکست!

کاش همه آنها دوباره جمع می شدند، نوحه می خواندند، سینه می زدند، عاشق می شدند، حماسه می آفریدند، شهید می دادند!

... و شلمچه «قطعه ای است از بهشت» که به زمین پیوند زده اند؛ درست شبیه کربلا.

قدم که برمی داری، زیر پایت خالی می شود. احساس می کنی از خودت خالی شده ای

آرامشی عجیب، لحظه های توفان زده ات را احاطه می کند.

نمی دانی دنبال چه می گردی؛ خاطره ای، پلاکی، قطره خونی، یا یک قرآن جیبی سرخ... ؟ مواظب باش پایت روی مین نرود!

آنها رفتند تا جای پای تو را پاکسازی کنند.

آنها رفتند تا تو در هوای دود و آتش نفس نکشی، آنها رفتند تا تو بمانی و قصّه عاشورا را در گوش های خفته فریاد کنی.

شلمچه، روشن ترین برگ تاریخ مردانگی است؛ دفتری از خاطرت خون گرفته، سرهای جدا، دست های پاره پاره، پیکرهای صد چاک و سینه های بی باک...

سرت را بالا بگیر، عرق شرم را از پیشانی ات پاک کن! شهیدان تو را سر فراز می خواهند؛ تو که باید در جهانی سراسر «ایسم»های باطل و دروغ و نیرنگ بایستی و حقیقت مردان مرد دیروز را فریاد کنی.

حقانیت خون هایی که مظلومانه سینه خاک را شکافتند.

حقانیت چفیه هایی که خط اتّصال زمین و آسمان می شدند و ساکنان زمین را به اهالی آسمان پیوند می دادند.

خوب نگـاه کن! ذره ذره این خاک، هنوز عطر «کل ارض کربلا» می دهـد و لحظه لحظه این روزها هنوز در حقیقتِ «کل یوم عاشورا» موج می زند.

نمی رسیم

عمری است می دویم و به پایان نمی رسیم

زنجیر شک شدیم و به ایمان نمی رسیم

پایان راه ما به کجا ختم می شود

چیزی که روشن است به باران نمی رسیم

یک آسمان، ستاره و دستان ما تهی است

از بخت بد به هیچ یکشان نمی رسیم

وقتی تبر زبان شماهاست، روشن است

هرگز به فکر سبز درختان نمی رسیم

حتّی زمین به غربت ما گریه می کند

یعنی به خاک پای شهیدان نمی رسیم

علی خیری

ص:۲۹

زخم زیتون

پرسان سنگی گم شده/داوود خان احمدی

پرسانم هنوز. بی قرار و پا برهنه بر سنگ ریزه های حیفا، پرسانم هنوز.

پرسان سنگی گم شده. پرسان دستی گم شده. پرسان نامی که تنها از حادثه ای ماند؛ جوانی سنگ در دست و خمپاره ای کور و دیگر هیچ.

در قلمرو ایستادگان نشسته ام به تصویر تو. به تصویر سنگ های گم شده در دستان گم شده ات. به تصویر مادرت که هرو روز هزار فرزند تکه تکه شده اش در چشمانمش دفن می شوند.

چه سرد است این باد! بوی خون می دهد، بوی باروت، بوی جنایت می دهد... سمت دست هایت را گم می کنم. سمت سنگ هایت را... گم کرده ام... چه تلخ است این باد... بوی وحشی دارد؛ بوی باروت، بوی جنایت، چه بی سایه ام؛ بی سایه و گنگ... تا تو را بیابم چه بگویم؟ چه بپرسم؟ چه بخواهم؟ چگونه بنالم».

با خودم می گویم: فاتح این لحظه های سنگی کیست؟ که باد، همان باد شوم می آید (که بوی شیپورهای جنایت می دهد). بر دل سنگ، این همه دلتنگی از کجا ریخت که این گونه زار می گرید (یا به حال من، یا به حال تو، یا به حال مادرمان، که روزی هزار مرتبه در چشمانش گل های پرپر سوخته دفن می شوند).

ص:۳۰

با خودم می گویم: یار، کجای زمان ایستاده است ... اکنون که مکان در اختیار دود است و باروت؟ یار، با ماست می دانم، اما چشمه های خون تا کی باید این گونه زخم های بی التیام را، دشت دشت در سینه قدس بکارد؟ ... یار، در کجای زمان ایستاده است؟

فاتح این لحظه های سنگی کیست؟ (و اکنون باد گذشته است و بر جمجمه ام کوبیده. که خون در راه است، که خمپاره در راه است، که تجاوز در راه است) اما من ... در قلمرو ایستادگان نشسته ام؛ با امیدی که نمی دانم از کجا و باور دارم از همین نزدیکی به یقین، در سینه ام شکوفه کرده است.

با امیدی که اگر چه می پرسد از زمان، ولی آن گاه که در بی زمانی باورش فرو می رود، همه چیز را نزدیک می بیند... پیروزی را، آزادی را و زاده شدن دوباره ققنوس ها را.

زنجیرها را می بیند که از پای قدس برداشته می شود. باد را که دیگر بوی جنایت نمی دهد و نه بوی باروت.

و سوالی که خود به خویشتن پاسخ می دهد: (فاتح این لحظه های سنگی کیست؟): آینده با ستم دیدگان است که به پاکی باورشان و به حقیقت روز باشکوه معهود، باور دارند.

چه راست ایستاده اند این سروها! چه راست قامتانند این باورهای شکفته در انتظار و امید.

گویا می بینند زمانی را که آن فاتح بزرگ، سرودی خوش بر لب دارد و فریاد پیروزی سر می دهد.

روزی که زنجیرها، از پای همه ستمدیدگان در بند باز می شود... روز پیروزی بزرگ، روز سرافرازی آنان که ضعیف نگاه داشته شدند، در حالی که پارسا بودند و باورمند.

تو ایستاده ای/محمد کامرانی اقدام

انتفاضه، ای قلب تپنده حماسه! تو را می شناسم،

آه خالد! «خوشه های خشمت» را بر خیره سری جنایتکاران فرو ریز و روشنایی یکدست را تقدیم افق های مجروح «فتح» کن، که فلسطین، چشم به راه حماسه های توست.

ص:۳۱

آه، خالد! انزجار خود را منفجر کن تا صدای موج آن، مدیترانه را به جنب و جوش درآورد!

آه، خالد! یک چفیه فانوس بردار و اهالی دور دست دور از ذهن باور را بیدار کن. حرف هایت را نه با زبان بی زبانی که با زبان بی نیازی، با زبان بومی انتقام بزن، خونت را پخش کن که تمام آبگیرها، تشنه ماهی های قرمز رنگ خون توأند.

آه، خالد! آه، انتفاضه! آسمان «معراج» را از بند غاصبان غضب آلوده غزه و الخلیل آزاد کن و بیرق فتح را بر بلندای نام «رفح» به اهتزاز درآمد!

آه، انتفاضه! نگران نیل به اهداف نیل گون اهریمن کوب مباش که نهضت حماسه تا همیشه توفنده تر و خروشنده تر از خشم خصم ستیز، تمام لحظه های اشغال گران را در برخواهد گرفت.

آه، فلسطین! ای قبله قیامت ها! ای در محاصره مخاطره ها! مطمئن باش که آسان تو یک روز، شاهد فرو ریختن سقف سکوت خواهد شد و پرندگان بی پروای آزادی از قلب غرنده ترین رعد و برق ها، بال در بال می آیند و تا همیشه در کنار تو می مانند.

آه، فلسطین! می دانم که یک روز مردانی از قبیله تو حقارت حرامیان را به احتراق می کشند و فتیله تمام حادثه ها را روشن می کنند.

آه، فلسطین! اگرچه آتش در مغز استخوان تو ریشه کرده است، امّا همچنان سبز می سوزی، ایستاده ای و سبز می سوزی، ایستاده ای و می دانم که یک روز، یک قبیله ققنوس از خاکستر تو بال می گیرد و یک آسمان چشم روشنی را به همه هدیه می دهند.

دست در دست دریا/ابراهیم قبله آرباطان

... و راحت نفس می کشی،

وقتی که مال خودت باشی

آرامش را در دهان گلوله های وحشی که نمی شود پیدا کرد!

و خنده را در زوزه سوزناک آر پی جی ها.

و وجدان را در نیشخند شوم خرابه پرستانِ صهیون.

ص:۳۲

مگر نه این که آرامش امروزِ قدس، زیر آوارِ چپاول است؟

مگر نه این که خنده های معصومِ فرزندان وطن،

از روی کاشی های خیابان،

بر بال های فرشتگان می نشیند

می نشیند و شهادت را می بوسد.

چه قدر می گذرد!

از آخرین تنگ غروب

که دست در دست دریا، سرود می خواندی.

چه قدر می شود که دیگر از حال گرفته «حیفا» نپرسیده ای؟

چه قدر می شود که اشک های مادرِ پیرت را پاک نکرده ای و برای پای کنده شده عروسکِ خواهرت، پای چوبی درست نکرده ای؟

چه قدر می شود که از خودت دور افتاده ای؟

و هنوز با تمام خستگی هایت، از پا نیفتاده ای،

وقتی که زیتون، تکیه گاهت باشد.

زُل می زنی به کوچه های یکپارچه آتش و بوی باروت

خاطرات کودکی ات را در آن نمی یابی

جز قاب تَرَک خورده ای که عکس خاک خورده خانوادگی ات را در آغوش کشیده است.

دلت می گیرد.

و دست های تاول زده خود را به دست سنگ می دهی.

و قسم می خوری، استقامت خود را

برای فردایی که دست در دست دریا

ص:۳۳

تمام گلدان های دم پنجره را سیراب کنی

و در ساحل دریا

همصدا با چکاوکان عاشق

سرود آزادی سر دهی.

دیروز، امروز، فردا/محمدحسین تهرانی

دیروز ...

بر پشته های سنگ به دنیا آمدیم و مادران برای ما از سنگ های ما لالایی خواندند و وقتی بزرگ تر شدیم، بر پشته های سنگ می نشستیم تا به قصّه گوی پیر گوش کنیم که برای ما از سرزمینمان سخن می گفت؛ سرزمینی چون یاقوتی سبز بر ساحل

دریا. او می گفت و ما گوش می دادیم، از عطر پرتقال های «حیفا» می گفت. از گل های سرخ «اریحا» می گفت که چگونه قلب انسان را به نیش وا می دارند و چگونه وقتی باد در میان باغ های زیتون می پیچد، گویی صدای زمزمه فرشتگان به گوش می رسد.

و برای ما از کشتزارهایی می گفت که روزگاری، طنین گام های پیامبران را روی خاک خود شنیده اند...

و ما این خاطرات را همچون گنجینه ای گرانبها در سینه خود نگاه می داشتیم و بارها مرورشان می کردیم.

امروز ...

شما خانه ها و باغ های ما را ویران می کنید! امّا هرگز نخواهید توانست قلب های ما را ویران کنید. امروز گریه کودکانمان را می شنویم و ضجه زنان خود را چون داغی بر دل های رنجورمان می نهیم. امروز بیابان های تبعید را، با پاهای برهنه طی می کنیم و سال های غربت را با یاد بهارهای سبز سرزمینمان یک به یک به پایان می بریم. حسرت گذشته های دور دست را چون بغضی در گلو می فشاریم و در انتظار می مانیم تا فردا ...

فردا...

خواهیم آمـد، به خشم خداونـد سوگنـد که خواهیم آمـد، چون گردبادهای توفنـده خواهیم غرّیـد و چون آذرخش؛ قلب های سنگی تان را خواهیم شـکافت. جهنمی خواهیم ساخت و شـما را چون بت های چوبین، در آتش نفرت خود خواهیم سوزاند و آن گاه بر ویرانه های شما خواهیم ایستاد و فریاد خواهیم زد: این جا سرزمین ماست.

سرزمین من، فلسطین! تاریخ تمام اندوه و خشم خود را در تو خلاصه کرده است.

امروز نفرت سیم خاردارها تو را احاطه کرده است، امّا قلب تو نمرده است،

قلب تو در سینه من، هنوز می تپد.

به شکوه گذشته، استقامت امروز، و روشنی فردا سوگند، با تو دوباره زیستن را لبخند خواهیم زد.

ص:۳۵

از دریچه زمان

اشاره

یکشنبه

۴ مرداد ۱۳۸۳

۷ جمادی الثانی ۱۴۲۵

July. ۲۵. ۲۰۰۴

آغاز سفر هفت ساله حکیم ناصر خسرو

آوازهای بومی/سیده فاطمه موسوی

من زیر نور مهتابی می نویسم، تو زیر نور مهتاب می نوشتی.

من برای سفر بلیط می خرم، تو بال می خری.

من دفترچه سپیدم را سیاه می کنم، تو بر دفتر سیاه شب، خطوط نقره ای و سپید می کشی.

من سوار قطار می شوم، تو بر قالیچه پرنده خیال می نشینی.

من راه می افتم، تو راه می افتی. ما همسفر و همراه می شویم.

من به چهل سالگی ات سلام می کنم، تو نیز تولّدم را تبریک می گویی. تو نامت رابه من می گویی. تو در جاده های زمان، یعنی رودخانه ها قدم می زنی. تو در زمین پر می گشایی و در آسمان شنا می کنی.

ص:۳۶

تو کلمات شناور را به اندیشه ماهیان می بخشی. کلمات حباب می شوند. ما در سفر سُفره دلمان را باز می کنیم. ما باهم دوست می شویم. تو ناصرخسرو قبادیانی هستی و من ملازم سفرت

من می گویم سفر دو وجه دارد؛ رفت، بر گشت.

تو می گویی سفر چهار گونه است؛ سفر از خود به خدا، سفر از خدا به خلق، سفر از خلق به خلق، سفر از خلق به خدا.

من سکوت می کنم. تو سکوت را می شکنی. ما به سرزمین هند می رویم.

تو هندوانه های ریاضت را قاچ می کنی.

ما به سیبری می رویم، تو در سیبری سیب های سرد تعقّل را گاز می زنی.

ما به چین می رسیم، نقشی از چین و چروک بر پشیمانی ات می افتد.

به مصر می رویم، تو مصرع به مصرع، غزل می سرایی.

آن گاه قدم به عراق می گذاریم و عرق گل های دریایی را می نوشیم.

من و تو در عربستان، ارّابه های جهل را به ارباب تاریخ می سپریم.

تو و من در یَمن، به یُمن آمدن باران، آواز بومی مردمِ یُمگان را.

ما یادمان نمی رود که از قندهار و سمرقند، برای طوطیان معتکف، قند بیاوریم. ما همچنان در رودخانه زمان قدم می زنیم.

اسم تو ناصرخسرو قبادیانی بود.

ما راه می افتیم. تو به فلاسفه گرسنه یونان، نان می دهی و در بلخ، تلخی های سفر را فراموش می کنی حالا ما به بخارا می رویم و در پشت شیشه های بخار گرفته، مِهْ می شویم.

ما همسفر باد می شویم و سفر به ابدیت را آغاز می کنیم.

دوشنبه

۵ مرداد ۱۳۸۳

۸ جمادی الثانی ۱۴۲۵

July. ۲۶. ۲۰۰۴

سالروز عملیات غرورآفرین مرصاد

کمینگاه خدا /محمدسعید میرزایی

آن گاه که آیه إِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصاد» در تنگه «چهار زبر» طنین انداخت.

آن گاه که دسته دسته منافقین در آتش خشم مردان الهی گرفتار آمدند.

آری، آن گاه همگان دیدند که چگونه آنان که بذر «نفاق» و کینه را در سینه هاشان پرورده بودند، با پای خویش، به سوی کمینگاه «مکر» خداوند شتافتند.

آن گاه که همه می پنداشتند آخرین صفحه تقویم دفاع مقدس ورق خورده است، حماسه آفرینان میهن ما، هوشیارانه و دلاورانه راه را بر شبیخون مزورانه روباهان سد کردند.

«وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ أَیْدیهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَیْناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرُونَ»

و از این گونه بود که دیدگان منافقین، بصیرت آن را نداشتند که «حقیقت» کشور بهار را

دریابند.

ص:۳۸

آنان با تانک به جنگِ خانه های بی دفاع آمده بودند.

آنان با سرنیزه به نبرد گل سرخ آمده بودند.

غافل از آن که در چنگ تقدیر باز می ایستند...

و از این گونه بود که برگ درخشانی دیگر از دفترِ افتخارات انقلاب، رقم خورد.

وعده خداوند/داوود خان احمدی

«که تباهی از درگاه چشمان بی فروغشان آغاز شد...»

پرندگان آسمانی آتش در منقار، رو سوی شکستن سپاه ابرهه دارند.

این که در دستان جان بر کفان دلیر، به هیأت مسلسل درآمده است، تقدیر پرشکوه خداوند است.

آری، تقدیر خداوند است.

آسـمان سـیاه می شود و زمین از غرّش شـیران می لرزد و روز سـیاه می شود بر سر سیاهدلانی که به کشتن چراغ آمده اند؛ بی آن که بدانند خورشید را با این نفس های بریده نمی توان کشت.

اکنون پرندگان ابابیل، با آتش سنگی بر منقارهاشان روسوی شکستن سپاه ابرهه دارند.

اکنـون وسوسه کوری رو به تبـاهی آغـاز کرده است. تردیـد، جـایگزین اطمینـانی کور شـده است. دل هـای کور می لرزنـد و دیدگان نابینا به دیدن توفان آتش مجبور به باز شدن می شوند.

«فصبَّ علهیم ربک سوط عذاب» «و اِنَّ رَبِّکَ لبالمرصاد».

و آن هنگام است که یاری خـدا به گروهی می رسـد، که فرمانش را پاسـخ گفتنـد و دعوتش را لبیک. و هنگامی که یاری او می رسـد، پیروزی نیز فرا می رسـد و «فتـح» الهی هم غلبه بر مشـرکین است و هم گشایش سـینه های باورمنـدان، تا از یاری او خوشنودتر گردند.

آسـمان سیاه می شود. زمین، زیر پای شیرمردانی که به شکافتن سیاهی آمده اند می لرزد و آسمان، سراسر فریاد یاری است و شکوه نصر.

ص:۳۹

گودالی از آتش و عذاب؛ این پایان شومی است برای کوردلانی که گمان می کردند زمان آن رسیده است تا آنان نیز دستی در خوان آشفته داشته باشند؛ غافل از این که در وعده خدا هیچ تخلفی نیست.

از عشیره عاشورا/محمد کامرانی اقدام

جاده پولادپوش بود و حادثه در جنب وجوش و افق در افق منافق ابلیس سیرت در راه. اسلام آباد مغرب، در مشرق استقامت ایستاده بود تا این بار، تجاوز و تهاجم جانیان بی روح را به آتش بکشد.

منافقان کوردل و ابلیس سیرت می آمدند تا به یکدست ترین نیستی خود دست یابند. منافقان کوردل می آمدند تا در مرتفع ترین خیال خام خویش، متوقف شوند.

گورستان در گورستان، چشم به راه جمجمه های جنجال آفرینشان بود و آتش در آتش منتظر تاریکی تبخال زده آنها.

آرام آرام در شب راه می پیمودند، تا مرگ خویش را در تیرگی پنهان کنند و عصیان خویش را به فراموشی ابدی بسپارند.

کتف هایشان بوی ضحّاک می داد و دست هایشان بوی دسیسه.

چشم هایشان شورترین «شومی» بود و اعتقادشان بر باد رفته ترین ایمان.

دشمن در خطّ اول تیره روزی بود و ایمان در خطّ مقدم عشق.

این بار اسلام آباد بود که می خواست در صدای آشنای «یا علی» شناور شود.

این بار فتوای آفتاب فتوت بود که در رواق واقعه، حماسه می آفرید، که چشم های کوررنگ و کوتاه بین مکر صفتان، از درک بلند اراده رادمردان بلندنظر، غافل بود و عاجز.

این بار مردانی از قبیله کربلا و یارانی از عشیره عاشورا در راه بودند، تا نَفَس فتنه منافقان را در اوّلین ایستگاه صلواتی متوقّف کنند.

منافقان می آمدند تا معدوم معرکه کینه توزی و مکر ورزی خویش شوند و فدای زیاده خواهی نفس خویش.

ص:۴۰

گردان گردان ایمان و لشگر لشگر جهادطلب در راه بود، تا درس سنگینی به دَرَک واصل شوندگان کوردل دهد. دشمن می آمد تا با کوله باری از عجز، در سایه سیاه خود مدفون شود.

دشمن می آمد تا با غرور اغراق آمیزش غرق در غفلت شود و گرفتار مگس های موذی قناسه ها.

پندارهای پوچ، پشتیبان و پندافند پی در پی منافقان بود و در گمان خود می پنداشتند که می شود عشق را به آتش کشید، فریاد را تبخیر کرد و آسمان را به صلّابه کشید.

می پنداشتند که می شود تبسّم های تقلّبی را جایگزین لبخندهای ملایم «حاج همت ها» کرد. زیر سرشان سنگین بود و مغزهاشان تهی، چون میکروب از رگ جاده می گذشتند تا به قلب تپیدن برسند. امّا غافل از آن که عشق، نیروی ناشناخته ای است.

«مرصاد»/حبیب مقیمی

به مرصاد نشستگان رصد کننده دل ها! مردان حاک و آتش و باروت. آنان که در کمین گاه دل هاشان نام دوست را رصد کردند. آنان که ستاره شمار لحظه دیدارند.

به مرصاد نشستگان، نشسته اند بر کنار ساحل آرام دل شان، بی پروا از آتش وزنده لحظه به لحظه و بر لب هاشان زمزمه می کنند، اِنَّ ربِّکَ لَبِاْلْمِرصادْ.

پس کیست که خبر دهد به غافلان آن سوتر، که اندیشه شان را در آغوش دسیسه های مست افکنده اند، بی که بدانند در کمین گاهی چند لحظه آن سوتر گرفتار خواهند شد.

* * *

مردان عاشق پرواز، مردانی که آشنا بودند تا جان خویش را در جشن شهادت نثار کنند و می دانستند رفتن تا خدا، بهایی جز جان نمی خواهد. مردانی با کوله پشتی هایی پر از خالی نگاه و قهقهه هایی سرشار از تشنگی به یاد کربلا. در کمین گاه کسی سخن نمی گوید. و چشم در چشم فریاد است که زیباترین لحظه ها را رصد می کند. مردانی که به خاکریزهای آسمانی می اندیشند و

پرواز. آن جا که نوری رصدشان می کند و ندایی می خواندشان. حمله حمله تا فتح سدره المنتهی. تا نزد صیاد صیدها، زیباست که جان می سپاری و به جانان می نگری.

مرصاد آغاز می شود. منور فضا را نور باران می کند. گویا جشنی بزرگ در پیش است. مرصاد آغاز می شود. پلاک بر پلاک، رستم آهنگ سفر چقدر غم انگیز است!

مرصاد آغاز می شود و لبخند صیاد، تکه تکه می شود بر روی لب های مرصادیان و هر لبی به تکه ای لبخند و هر چشمی. به جرعه اشک؛ همین توشه سفر.

حمله حمله تا فتح سدره المنتهی...

حمله حمله غزالان زیبای صیاد!

ص:۴۲

پنج شنبه

۸ مرداد ۱۳۸۳

۱۱ جمادی الثانی ۱۴۲۵

July. ۲۹. ۲۰۰۴

بزرگداشت شیخ شهاب الدین سهروردی، شیخ اشراق

بر طارمی های مه آلود وهم/حسین هدایتی

با شتاب آخرین کاروان می روی که سر به تیغ ها بسپاری. چه قدر راه آسمان برایت کوتاه بود!

بی هنگام آمدی و بی هنگام خواهی رفت. چرخی زدی در هوایی که هیچ کس را نبود.

بی اندکی درنگ، پرده کشیدی بر طارمی های مه آلود وهم، آن جا که گیسوی خرد پریشان است.

سال های کوتاه، با قلبت اندیشیدی؛ قلبی جهنده و تنها.

شیخ جوان! جهانِ زلزله خیزی است نامت. سینه ات سوخت از اشراقِ اوّلین پردگیان بالاّ دست.

«شهاب» بودی و شهاب، چه کوتاه و سوزان می گذرد! آسمان دنیا را دریدی و غلتید در خواب های نادیده ات.

ص:۴۳

با سر انگشت افلاکی تو بر چهره ویران خاک، فرصتی برای گرته های جهل نمانده است.

تو همه جهان بودی که چون آغوشی، به روی مرگ گشوده شدی.

بی خردانِ فراسویت حتّی به اندازه سنگ ها نمی فهمند.

چنان برخاستی از آواز جبرئیل که تا آخرین دم، بر صفحه ها پلک نزدی.

یک چشم به خاک و یک چشم به افلاک.

راه تو چه قدر برای «هوهو» زدن هموار است! هوای وصال نزدیک است؛ هوایی که با عقل و عشق نفس کشیدی.

روح حیوانی انسان از خواب هزاران ساله برمی خاست و این تو بودی که دریچه ها را بر انوار اسپهبدی گشودی.

لبانت از «ذکر» و گریبانت از «فکر».

تا چند پلّه دیگر، دهکده های بی سراب، با چشمه های سرشار و هوای واشده صبح، نمایان است. ملتقای خِرد و محبّت همین جاست. روباهان را راهی به دهکده امن نیست.

باید کوله بار سرشارت را برداری و بروی؛ بروی به کلبه های دوری که با کلمات ساخته ای. در پرده هایی که بر طارمی های مِه آلود وهم کشیدی.

تو هیچ گاه جان در بدن نداشتی. تنها باقیمانده ات را کشتند. آن چه را که بر خاک مانده بود، تیغ زدند و تو در فرادست ها همچنان در تکاپوی وصل بودی.

تو حقیقتی هستی که هیچ گاه پلک های اشراقی ات را نخواهی بست.

رازی به وسعت مرگ عاشقانه/مریم سقلاطونی

خیس در نوازش فرشتگان

پرندگی آغاز کردی

تا چشم های ناتوان و حسود

زیبایی پروازت را

ذره ذره

شعله بگیرند

و در عمیق باورهای اشراقی ات

ذرات

قطره قطره

شناور شوند

بی هیچ نشانی از خویش

تمام راه های آشفته را

فانوسی کاشتی

تا نشانی میعاد همواره ات را

بادها

کوچه به کوچه معطر کنند

خاک

در مقابل بزرگی بی اندازه ات

حقیر مانده بود

ای مرد آسمانی شکوهمند! که بر پیشانی رفیعت باران گشایش نازل گشت و تمام دریاچه های عطشناک فلسفه سیراب شدند از ریاضت صوفیانه نگاهت.

نسیم

از تار گیسوان اشراقی ات

آوازهای ملکوتی را

هزار مرتبه نواخت

و شعاع نامکرر پروانه ها

مرز لاهوتی نگاهت را

دویدند

آفتاب

ص:۴۵

هر صبح ردای خلیفه اللهی ات را

در حیات جاریه نور

شسته بود

ای زلال ته نشین شده از شهود!

آواری گزنده بر شانه های شهر

فرو ریخت

آواری گزنده بر شانه های شهر

فرو ریخت

آواری از حجم اندوهان بریدنت از دریچه های ناامن

برای تو رسیدن رازی بزرگ بود

رازی به وسعت مرگ های عاشقانه

رازی به اندازه تمام راه های ناگشوده و مبهم

تمام کوچه های حوالی غرب

پیچش صدایت را

که از جزء جزء اشراق بالا رفته بودند

و طعم لب های جادویی ات را

که تا پله های مرتفع آسمان

دویده بودند

و چشم های روشنت را خاطره کردند.

دیوارهای بلند حلب ناگزیر شدند، شاخه های رونده «آواز پر جبرائیلی ات» را که با «عقل سرخ» تمام ذرات عقیق آمیخته بود،

بچیند و صدای شوریدگی ات را خاموش کنند؛ صدایی که بند بند ذرات را در نوردیده بود و پای آبله

عبورت را ببندند؛ پایی که تا ناکجاهای عرش را چون جفتی پرنده خوشبخت دویده بودند.

ص:۴۶

اینک:

تو رفته ای و لهجه های فلسفی ات

از تمام دریچه های خاموش

گذشته اند

و اندیشه های رخوتناک را

خاک جهل گرفته است.

یادت هموار مانا!

«شیخ اشراق»/سهروردی

در «سهرورد» به دنیا آمد / اما اهل دنیا نبود / در «حلب» از دنیا رفت /

سهروردی جوان / درست شبیه سالکی که در کتاب «قصه غربت غریبه»(۱)

تصویر کرده است، مسافر بود / و بی تاب که باید از تنگنای تاریک عالم خاک بگذرد تا به فراخنای روشن «عالم مثال» برسد / سهروردی مسافر / هجرتش را از «مغرب» آغاز می کند / یعنی از عالم خاک که قرارگاه ظلمت است / و در نهایت «به مشرق» می انجامد / یعنی عالم نور / آدمی مسافر است / و راهنمایش در این سفر هم «عقل» است و هم «دل» / چرا که نه عقل به تنهایی حقیقت را درمی یابد و نه دل / سهروردی فیلسوف / که ابتدا روی به مکتب مشّایی ابن سینا آورده بود بعدا از آن روی برمی گرداند / و با تلفیق «مکتب مشّایی»، «حکمت ایران باستان» و «عرفان صوفیانه» فلسفه ای تازه پی ریخته و آن را «حکمت اشراق» می نامد / حکمت اشراق، نسب نامدارش» ادریس پیامبر، «پدر فلسفه»(۲)

می رسد که معرفت الهی از جانب خداوند به قلب او افاضه می شده است و پس از او / حکمای راستین آنانند که اهل دل اند / نه آنان که از حکمت، به ظاهر آن بسنده کرده اند بدین گونه «زرتشت» و «افلاطون» در اندیشه اشراقی به هم می رسند /

ص:۴۷

۱- . نام کتابی از سهروردی.

۲- . عنوانی است که سهروردی به ادریس پیامبر یا «هرمس» می دهد.

سهروردی عـارف / دو گوهر نور و ظلمت را از «حکمت خسـروانی» می گیرد / و هسـتی را بر همین دو مبنـا تفسـیر می کنـد / عـالم مـاده را ظلمـانی محض و مغرب می نامـد / عـالم ملکـوت را نورانی محض و مشـرق / و «عـالم مثـال» را - که مـابین آن دوست - آمیخته ای از نور و ظلمت / خدای سهروردی

«نورالانوار» و نورانی ترین نورهاست / و آن قدر از شدت زلالی و پاکی می درخشد که هستی را سرتاسر پر کرده است /

سهروردی متـألّه / آدمی را غریبه ای می دانـد در تبعیـدگاه، در مغربِ ظلمت / امـا از این رو که میـل به عـالم بالا دارد / قفسِ خاک را برنمی تابـد / و هر لحظه در تب و تاب است تا راهی به رهایی بیابد / راهی که راهنمایش دل است و بارقه های الهام که از جانب خدا به سوی او فرود می آیند آدمی مسافر است / و با شنیدن «آواز پر جبرییل»(۱) رهسپار «نا کجا آباد می شود / پس حقیقت دارد آن نـدایی که هر دم از درون، ما را به دور دست ها فرا می خواند / می آموزدمان که از این جهان سه بُعدی برتریم / و از ملایک هم بالاتریم /

سهرورديِ شـهید / که اینک او را «شـیخ اشـراق» می خواننـد / در نهایت و پس از سال ها مسافرت و به دوش کشـیدن رنج بی قراری / در «حلب» از دنیا رفت / تاریخ هنوز هم نمی داند که او را چگونه کشـتند / اما می داند که معلمانِ حقیقت کم نیستند / شاگردانِ حقیقت کم اند /

«عرصه سیمرغ یا آواز پر جبرئیل»/داوود خان احمدی

باید نزدیک شد. دست داد شاید روزی که با تو هم خانه که نه همخوان شاید شویم. پی سوزها را خواهم کشت. بازمی گردم سوی دست های تو ... شاید پناه بگیرد آشفتگی درهم ذهنم.

اسـطوره ات را از طاقچه ذهنم برمی دارم، ورق می زنم؛ گرد ناآشـنایی هایش به هوا برمی خیزد. باید نزدیک شد، نزدیک تر. از دریچه ای که شاید رو به سوی تو داشته باشد یا رو به سوی دریچه ای که راهی به دروازه ای که تو از آن رد شدی.

باکی نیست. غریبگی دست هایت را باکی نیست. ناآشنایی خطوط ذهنت را و لبخند محو دورت را ... باکی نیست.

ص:۴۸

۱- . نام کتاب است از سهروردی.

باکی نیست، باید نزدیک شد به آشنایی های اندک، به دورنمای جا مانده از حضور سالیان.

ستاره ها را باید رصد کرد، یکی یکی. به ویرانه ها باید خوابید. از کوچه های تکرار باید گذشت. باید دوید تا انتها، تا دستان آتشدان تو، تا نیایش شکوهمند تو. باید گریخت از این روزمرگی. باید نزدیک شد به شرق، به خاستگاه آفتاب، به خاستگاه نیایش و شعر جاودانگی و خدای را در نزدیک ترین فاصله عشق دید.

اسطوره ات را از طاقچه تاریخ برخواهم داشت، ورق خواهم زد و زنده تر از همیشه و رونده تر از همیشه، با تو به نماز خواهم ایستاد.

اشراق چشمان تو - مرده که نیست - زنده تر از همیشه به جلو می کشاندم، به سوی آتشدانه ای که بوی مرگ نه، بوی سروری ابدی می دهد. بوی شور جاودانگی.

با این که زمانه رنگی از تو به خود ندارد و جهان آن قدر از تو دور شده است که تو را به غربتی عمیق کشانده، به شب می روم و به سمفونی رقص ستارگان و سجده گاه سحرآمیز ماه.

به سحر می روم و و هم نفس شکوه عاشقانه مؤذنان عشق، به نماز می ایستم و قامت سرخ می بندم.

باکی نیست. غریبگی چشمانت را باکی نیست و گم شدن نام بلندت در میان برج های فراموشی را. تو از نسل آنانی هستی که نماز عشق را با سرخ ترین واژگان قامت می بندند و هر لحظه در شکوه عشقی آتشین شهید می شوند.

تو را نخست به شاعرانگی شناختم؛ چرا که تو سرخ ترین شعر هستی را و فلسفه بودن را به شعری سرخ باز گفتی.

با این که مرا به بلندای حقیقت سرخت راهی نیست، با این که گستره پروازت آن قدر از من

دور است که حتی پرنده خیالم را یارای رسیدن به آن نیست، اما در فضای افسون نام تو می شود پرید. سرخی شعرت را می شود نوشید و «صدای پر جبرئیل» را می شود شنید.

باکی نیست! باید نزدیک شد. باید هر چه نزدیک تر شد به هُرم سوزاننده وجود تو و تو را در سرخ ترین کلمه، آواز داد؛ هرچند که «عرصه سیمرغ» را «جولانگاهی» نباشد.

ص:۴۹

شنبه

۱۰ مرداد ۱۳۸۳

۱۳ جمادی الثانی ۱۴۲۵

July. ۳۱. ۲۰۰۴

وفات حضرت ام البنین علیهاالسلام

«امّ العشق»/محمد کامرانی اقدام

این جا بقیع است

درست با چشم های سُست که از پشت پنجره ها پی در پی می نگری، در یک مرثیه

مواج فرو می ریزی.

دیگر نه خود را به جا می آوری و نه جز اشک را می نگری. تا احساس بی قراری، طعم شور چشم ها را می چشد، بغض های بهاری خود را می تکانی، عباس علیه السلام را می بینی که ایستاده است. عباس ایستاده است و خاک ام البنین، بوی مشک عباس و عَلَم ابوالفضل علیه السلام را می دهد.

این جا بقیع است، چند قدم اشک که جلوتر می روی، عباس را در ناگهان ترین عظمت می بینی که چشم به بی انتهاترین مفهوم گمنام، دوخته است.

آه، پنجره های دیوار بقیع! آه از این بی قراری مجسم!

ص:۵۰

آه از این شیدایی آتش افروز! این جا بقیع است. هنوز آفتاب بر نتافته است که غربتی گره خورده، به گوشه بقیع را می نگری که رنگ و بوی عباس را در امتداد کوچه های مدینه، در بقیع می پراکند.

ما می رویم و دیده ما بین کوچه هاست

چون دامن نسیم رها بین کوچه هاست

آه، بقیع! یا مرا آتش بزن، یا ناله ام را به گوش ام البنین، برسان.

بقیع! نمی دانم چرا به قبر ام البنین که می رسم، عطشی شدید سراسر احساس را فرا می گیرد.

ای مأوای مهربانی های پر پر!

ای دغدغه غربت!

ای که نامت رعشه بر اشک های من می اندازد! می خواهم یک آسمان بغض در تو درنگ کنم و دریا دریا و باران باران و ناله ناله در تو جاری شوم.

آه، بقیع! انحنای نحیف نگاه من، طاقت درشتی اشک های مرا ندارد.

ای پاییز پرستوهای یکپارچه آتش! تکیه بر غربت مدام تو می زنم و سلام می فرستم به مادر عباس، به مادر حماسه.

سلام، ام البنین! سلام بر تو که در حاشیه سکوت بقیع آرام گرفتی، تا چون همیشه، حاشیه نشین و قدم سوز غربت تربت مخفی فاطمه علیهاالسلام باشی.

همسر عدالت! این منم که از پشت پنجره ها، به هوای تو دخیل می بندم؛ چونان غنچه ای که به نسیم شکفتن دخیل می بندد.

این منم که گلدان خالی دست هایم را به سمت تابش شکوفایی تو دراز کرده ام تا در این خشکسالی رخصت، ترانه در ترانه، جوانه بزنم و بهانه در بهانه از تو بگویم.

«ای که هر صبحی که از مشرق بتافت

همچو چشمه مشرقت در جوش یافت

در دل من تا سپیده روشنی است

بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است»

ای که کنیه ات «ام العشق» است و لقبت «ام الوفا»!

کاروان در کاروان اشک از پشت پنجره های بقیع، رهسپار کربلا می شوم، تا از گذرگاه گریه بگذرم.

ص:۵۱

آفتـاب در جسـتجوی رنجوری خویش تـا سـطح سپیـده دم کبود شـده است. ای طاقتت قاطع! در غروب رنجوری جان مجروح خویش، چشم انتظار کدام بی قراری بودی که این چنین، عزلت نشین عزّتی و عظمت.

ام البنین! معجزه پیامبر صلی الله علیه و آله شق القمر بود و معجزه تو «ماه پاره پاره». هنوز که هنوز است، عطر دست های عباس به گردن گل های یاس مانده است.

ای کربلای ممتـد مهرورزی! ای شـکوه شِـکوه ناپذیر! ای حرمت بی حدّ! در مدینه ماندی تا دوشادوش عشق، حجم سـنگین و رنگین داغ را از شانه های پیامبر برداری!

ای نقطه کانون کربلا و مدینه! در مدینه ماندی تا دوش به دوش شـیون و شیدایی و پهلو به پهلو بی قراری، سنگ صبور فاطمه علیهاالسلام باشی.

ماندی تا چون همیشه، فاطمه را در این داغ غم گستر، دستگیری کنی.

ام البنین، «ای همسـر فضـیلت! ای مادر شـجاعت! ای که تمام زنان حجاز رنجبران توأند و تو رنجبر فاطمه علیهاالسلام، درود بر تو که تا آخرین لحظه، دست از ایمان خود بر نداشتی!

درود بر تو که یک عمر، فاطمی زیستی و یک مدینه، کربلا گریستی!

بارورِ باوری زلال تر از اقیانوس ها بودی و چشم به راه ستاره ای روشن تر از فانوس ها

مدینه در مدینه ماندی و چشم به راه بیرق بی قرار عباس، غربت بقیع را با اشک های زلال خویش شستشو دادی.

ام البنین، ای قرینه غریب «ام المصـایب»، ای که پشت تنهـایی ات خم شـد، امّـا خم به ابروان بارانی خویش نیانـداختی - که تو مادر عباسی و همسر علی علیه السلام - !

چهار سـتون پیکر تو - «عباس، جعفر، عثمان و عبدالله» - قطعه قطعه شد، امّا ایمان تو استوار ماند و قلب تو قرص تر از ماه شب های مدینه!

اگرچه در کربلا نبودی تا حزن هزار دلهرگی را از دوش حسـین علیه السـلام برداری، امّا در مـدینه ایسـتادی تا نبض عاشورا را در مدینه به جریان اندازی.

این جا بقیع است.

درست بـا چشم هـای مست که از پشت پنجره هـای پی در پی می نگری، در یـک مرثیه مکرر و مـواج فرو می ریزی؛ دیگر نه خود را به جای می آوری و نه جز اشک را می نگری.

بانوی چهار داغ/خدیجه پنجی

نام شما را که می برم، بی اختیار دلم هوای مدینه را می کند، دلم پرنده می شود و تا پشت دیوار بقیع، یک نفس بال می گشاید. نام شما را که می برم، هوا معطّر می شود و سکوت از عظمت نامتان جریان می گیرد.

گاهی آن قدر، خود را - با تمام بزرگی ات - به من نزدیک می کنی که حس می کنم سر بر دامنت نهاده ام و تو با دستان سبز و گره گشا، اشک از چشمانم پاک می کنی، سر بر دامنت نهاده ام و بوی خوش بهشت را، ذرّه ذرّه، نفس می کشم.

«چادر سیاه پاک، که انداخته خدا

ماه شبچهاردهم را به دامنت»(۱)

گاهی آن قدر بلند و رفیع می شوی که دیگر پرنده خیالم هر چه بال می زند، به گردِ حضورتان هم نمی رسد!

گاهی آن قدر نزدیکی، که به یک قدم، کنار شما می ایستم؛ کنار مهربانی تان، خوبی تان.

گاهی آن قدر وسیع و دور و ناممکن که هر چه می دوم، دورتر می شوی و در ابتدای راه، فرو می مانم!

باید خودت دست دلم را بگیری! خودت قدم به قدم به دلم راه رفتن بیاموزی!

من کجا و مادر ماه بنی هاشم کجا؟!

چه قدر پیش خدا حرمت داشتید که شایسته این انتخاب بودید!

چه قدر پاک و مطهّر بودید! افتخار بیشتر از این که ما در فرزندان فاطمه علیهاالسلام باشی؟! قداست بالاتر از این که محرم دردهای علی علیه السلام باشی؟!

بانو! دیگر شنیدن قصّه فرات و ادب سقّای تشنه لب، مرا به شگفتی نمی خواند، آن سقّا که از مشک ادب تو، سیراب شود و عبّاس نشود، عجیب است.

شنیده ام، زمزمه روزها و لالایی شب هایت این بود: «عبّاسم، مبادا فرزندان زهرا علیهاالسلام را برادر صدا بزنی؛ فرق است بین فرزندان فاطمه علیهاالسلام و ام البنین علیهاالسلام» شنیده ام که بارها و بارها، الفبای وفا و ادب را حرف به حرف، به گوش عبّاست هجی کردی. حالا گر ماه بنی هاشم، خدای ادب باشد عجیب نیست؟!

ص:۵۳

۱- . بیت از خانم نجمه زارع.

آموزگار عشق و ارادت! آن قدر در لحظه هایت شگفتی

آفریدی که تاریخ، انگشت تحیّر به دندان می کرد. کدام ماجرایت را بگویم؟ کدام لحظه ات را بسرایم، که لحظه هایت، آن قدر مقدّسند که در واژه ها نمی گنجند. در هر ماجرا، عشق و ارادت و اخلاص می آموزی، آن گاه که قنداقه عباست را، روی دست می گیری و برای صدقه سری حسین علیه السلام، دور سر مبارک ابا عبدالله می چرخانی... ، اگر فاطمه علیهاالسلام، عبّاس تو را «پسرم» نخواند، عجیب است ...

تو آمدی؛ در یک روز خوب و قدم به خانه علی علیه السلام نهادی و سایه مهربانی ات را پناه کودکان داغدیده زهرا علیهاالسلام کردی.

تو آمدی و خشتْ خشتْ خانه پر شد از بوی تنت. و تو لبریز از بوی فاطمه علیهاالسلام.

بانوی چهار داغ! محبت از این بالاتر، که به همسر بگویی: «مرا فاطمه مخوان، چون حسن و حسین و زینب با شنیدن این نام محزون می شوند» و تو، ام البنین یگانه روزگار شدی.

دسته دستاس، با دست های تو خو گرفت و...

تو می روی و خانه، داغ رفتنت را ضجّه می زند.

تو می روی؛ با تمام مهربانی ات؛ با سینه ای که داغ چهار کوه را به سوگ نشسته!

و من، هنوز پشت دیوار بقیع، مهربانی ات را ضجّه می زنم.

و من هنوز پشت دیوار بقیع، در جستجوی دست های گره گشای توام ...

و من هنوز حس می کنم که سر بر دامن تو نهاده ام و بوی یاس را از دامن تو می شنوم.

یا ام البنین ... !

ص:۵۴

مادر شیر مردان شهید/حورا طوسی

شیر زن بودی و شیر پرور.

دلیر بودی و دلیرپرور.

غیور بودی و غیورپرور.

وقتی پا به خانه علی علیه السلام نهادی، خود را نه بانوی خانه، که کنیز کودکان یتیم فاطمه دانستی و از این خاکساری عاشقانه، ادب و عشق به دردانه هایت آموختی.

وقتی غبار بی کسی از روی زینب می زدودی، مهر خواهرانه و وفای برادری را به پسران رشیدت می خوراندی، تا سایه سار عقیله بنی هاشم و سپر بلای خون خدا باشند.

وقتی دستان رشید عباس را در دستان حسین علیه السلام می نهادی، علمداری یک انقلاب را در سایه اطاعت از ولایت به او

می آموختی.

وقتی قدم به قدم، لحظه به لحظه و نفس در نفس، کودکانت را پای کلاس درس فرزندان زهرا بزرگ می کردی، جان هایشان را به قله های رفیع امامت می سپردی تا تیز پروازان وادی معرفت و راهیان صراط هدایت شوند.

تو در اوج صفا و صداقت، بانوی کلبه غمزده علی علیه السلام شدی؛ بانوی کلبه ای که بیت الاحزان فرزندان فاطمه بود و یادآور غصّه های دختر پیامبر.

تو انتخاب شده بودی تا از گنجینه ایمان، عشق و احساست، این کلبه را دوباره گرم کنی.

انتخاب شده بودی تا از خزانه رشادت و شهامت، علمدار وفاداری به کربلای حسین تقدیم نمایی.

انتخاب شده بودی تا در قیام سرخ عاشورا و در انقلاب مظلومانه خدا، سهیم باشی؛ همراه چهار پسر، چهار شیر مرد، چهار دلیرمرد غیور.

تو آمـده بودی تا همـدم تنهایی های مظلوم ترین سـردار عالم باشـی. چه خوب توانستی مادر غصه های فرزندان فاطمه و مرهم زخم های کهنه مولا باشی!

ای همنشین علی و فاطمه!

ای چراغ بیت الاحزان فرزندان زهرا! شـفاعت حسین علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام شاه بیت غزل عاشقانه زندگی ات خواهد بود و ماه درخشان وجودت، سـرو رعنای امیدت، عباس، سرمایه جاودانه دنیا و آخرتت. خوشا به سعادتت ای مادر پسران دلیر! ای مادر شیرمردان شهید!

از آن گلایه تلخ/حسین هدایتی

چهار مرتبه بانو! برای تو خبر آمد

چهار بار دلت کوه شد به لرزه درآمد

تو منتظر، تو گدازنده بر معابر خونین

مسافر تو نیامد مسافری اگر آمد

چهار مرتبه شن زارهای ظهر، تنت را

گریستند و تو را داغ های مستمر آمد

چنان گریسته ای روزهای خستگی ات را

که تکّه تکّه خاک بقیع نوحه گر آمد

از آن گلایه تلخت به گوش علقمه بانو!

هر آنچه رود از آن لحظه سر به زیرتر آمد

چهار بار پسر رفت و اسب رفت و تو بودی

چهار بار تو بودیّ و اسب بی پسر آمد

تو کوه بودی و از پشتِ شانه های بلندت

چهار مرتبه خورشید سر بریده برآمد

آن سحرگاهان بی فانوس/حمیده رضایی

رودها چشمان خیست را برابر داشتند

آسمان ها را نفس هایت مکدّر داشتند

دست هایت در میان خانه مولا وزید

کودکانِ فاطمه انگار مادر داشتند

موج ها از بسترِ چشمان تو برخاستند

ابرها از سوز دامان تو سر برداشتند

خانه بی سقّا و چشمت خیس و اندوه تو را

آن سحرگاهان بی فانوس باور داشتند

بی علمدار است صف های خیالت سال ها

سال هایت حال و روزی گریه آور داشتند

اشک هایت هفت دریا را به جان آورده بود

ناله هایت را زنان هفت کشور داشتند

مادرِ پروانه هایِ بی قرارِ نینوا

سنگ ها پروانه ات بودند اگر پر داشتند

آموزش مهربانی/پانته آصفایی

نگیر از شب من آفتاب فردا را

نبند روی من آن چشمه های زیبا را

تو گاهواره ماه و ستاره ها هستی

ص:۵۷

خدا به نام تو کرده است آسمان ها را

تو در ادامه هاجر به خاک آمده ای

که باز سجده کنی امتحان عظمی را

خدا سپرده بدستت چهار اسماعیل

که چشمه چشمه گلستان کنند دنیا را

چه کرده ای که به آغوش مهربانی تو

سپرده اند جگر گوشه های زهرا علیهاالسلام را

بگو چه بر سر بانوی آب آمده است

که باز می شنوم رود رود دریا را

تبر چگونه شکسته ست شاخه و برگ تو را

چطور خم شده ای بر زمین، سپیدارا!

بخوان! دوباره بخوان با گلوی مرثیه ها

حدیث تشنه ترین دست های صحرا را

از آسمان به زمین آمده است گیسویت

که سربلند کند دختران حوّا را

ص:۵۸

وقوع جنگ جمل

اشاره

دوشنبه

۱۲ مرداد ۱۳۸۳

۱۵ جمادی الثانی ۱۴۲۵

Aug. ۲. ۲۰۰۴

کجاوه کج روی/محمد کامرانی اقدام

تب پست حکومت بالا گرفته بود و وسوسه خلافت، سر به اوج جدال نهاده بود و طلحه را مسحور کرده بود. خیانت در حوالی خلافت پرسه می زد که: «الغِشُّ سَجِیَّهُ المَرَدَه وَ الحِقْدُ شِیمَهُ الحَسَده» که خیانت، رفتار سرکشان است و کینه توزی، خصلت حسودان.

فرامین الهی را نافرمانی کردند و فریب نفس هوس باز خود را خوردند، می دانستند و نمی فهمیدند که: «المَعصیَهُ تَفریطُ الفَجَرَه و المکر سیمَهُ المَرَدَه؟

نافرمانی خدا انحراف گنه کاران است و فریب، رفتار پلیدان».

ص:۵۹

آنـان که بیرق امر به معروف و نهی از منکر را بر فراز منـبر مـال انـدوزی و آتش افروزی به اهتزاز درآوردنـد، این بـار خود را آواره جهل می دیدند و بی سر و سامان ثروت. اسیر سرزنش و گرفتار طاعون طلحه ها.

روانه فتنه شدنـد تا مـدینه را به کام شـهوت و عصـیان فرو ببرنـد؛ غافل از آن که «شـهوت فریبنده است و دنیا پرستی، گمراهی آورد».

بسیاری را رام مرام فتنه انگیز خود کردید، غافل از آن که؛ «هوس، مرکب فتنه و آشوب است» هنوز به مفهوم سـخن علی علیه السلام نرسیده بودند که: «بپرهیزید از این که هوس در درونتان جای گیرد که اوّل آن فتنه است و پایان آن رنج.»

و چه رنجی بالاتر از آن که خود را بر زمین ذلت افتاده ببینی.

«و آن که از عهد شبابش تا به شیب

میل سوی فتنه جویی بود و بس

در جهان زد آتشی از ظلم و زان

حاصلش بی آبرویی بود و بس»

لشـگریان کور بَصَیِر، راهی بصـره می شدنـد. غافـل از آن که: «اللَّجاجُ یَنْبُو بِراکِبِه»؛ ستیزه جویی، صاحب خود را درمانـده می کند».

دست از لجاجت بی جرأت خود بر نمی داشتند و به نادانی خود اصرار می ورزیدند که: «نادان از رفتار خود دست برنمی دارد و خردمند فریب می خورد.»

دو لشگر از دو اعتقاد رو در روی حادثه ها ایستادند، اما این عشق و ایمان بود که همنفس حماسه بود و بی قراری.

و علی علیه السلام با تمام سیاهی ها اتمام حجت کرد.

و یکی از یـاران خود را فرسـتاد تـا رسـالت و سـنت پیـامبر صـلی الله علیه و آله را به انجام رسانـد، اما هزار حیف و افسوس که گوش ها ناشنوا بودند و چشم ها نابینا، که «هوسرانی همراه کوری است و منحرف و خیانتکار برابرند.»

فرستاده علی علیه السـلام قرآن به دست گرفت و حکم قرآن را در برابر اهـالی جمل خوانـد، امّا هزار افسوس که آنان صـفّین صفت بودند و خوارج طینت! به راستی کسی که دنیا او را به امیدهای غیر

ممکن و به آرزوهای دروغین بفریبد، او را نابینا کرده و لباس کوری به او پوشاند. و از آخرتش باز دارد و به هلاکت رساند؛

مولاـ زره پیامبر را پوشید و ذوالفقار جهاد را به دست گرفت. بیرق بی تابی را برافراشت و در راه حق و حقیقت شمشیر زد و شمشیر خورده تا آن گاه که جمل فتنه را پی کردند.

سربلند اندوهگین/نزهت بادی

قوم ثمود، ناقه صالح پیامبر صلی الله علیه و آله را که معجزه نبوت بود و حجّت آسمانی، سر بریدند تا جاده بی سرانجام انکار حق را به سهولت بپیمایند.

و قوم عرب که در جاهلیت و تغافل شهره بودند، شتر پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله را مرکب جهل و نادانی زنی از نسل بغض و حسد کردند و افسار آن را در دستان چپ و راست شیطان که از آستین طلعه و زبیر بیرون آمده بود، گذاشتند و گوش به صوت جهنمی مروان بن حکم دادند و پیراهن عثمان را جامه ای کردند برای پوشاندن زخم های چرکین کینه و حسادت و قدرت طلبی اصحاب جهل!

می گویند عقل مردمان به چشمشان است، اما من عجب دارم از امتی که دامان طلحه و زبیر را به خون عثمان آلوده دیدند و بعد برای خونخواهی خلیفه، دست بر دامان قاتلان او آویختند و رهبر خود را زن جمل نشینی قرار دادند که پیش از آن، رسول خدا صلی الله علیه و آله او را هشدار داده بود. اما

گویا امت محمد صلی الله علیه و آله، افسار عقلشان را به دست بادهای هرزه سپردند و عجیب نیست اگر می بینی درخت دین بی ریشه شان، از دل هایشان کنده شده و آنان میان زمین و هوا در انتخاب حق و باطل معلق ماندند. وگرنه، انکار حقانیت علی علیه السلام در ماجرای قتل عثمان، بسان انکار خورشید در روز روشن است. چه سود، وقتی بنی آدم علیه السلام با زبان، شهادتین می گوید با دل، راه کفر و شرک را می رود! با دست، بیعت می کند و عقل را در طریق فتنه گری و عهد شکنی رهبری می کند.

به راستی علی علیه السلام با جهالت و سفاهت قوم آخرین پیامبر علیه السلام نجنگد، چه کند؟ ضربه های ناجوانمردانه شمشیر طلحه بر درخت اسلام را با ذوالفقارش درهم نشکند، چه کند؟

ص:۶۱

وقتی مردمـان زاده کینه و غضب، از شـیر دروغین گـاو نری که شـاخ هـایش پیـخ خورده، ارتزاق می کننـد و بـا دست یهودی مروان بن حکم که هنوز گرمای بیعت با علی علیه السلام را با خود دارد، از جا بر می خیزند

باید عاقبت آنها را در میدان نبرد با حق و جنگ با ولایت اعظم دید.

این که حیدر کرّار سربلند میدان نبرد جمل است، برای او به تلخی شرنگی است که در کامش می ریزند.

هنوز صـدای گریه امیرالمؤمنین علیه السـلام بر جنازه زبیر و کلام انـدوهبارش در کنار جسـد طلحه، از دل تاریـخ به گوش می رسـد: «به درستی که طلحه به روزی درآمده که در این مکان غریب، به خاک افتاده است، به خدا قسم من از این که او را زیر شکم ستارگان افتاده، ببینم کراهت دارم».

... و حق همیشه پیروز است/خدیجه پنجی

پیشـگویی پیامبر صلی الله علیه و آله، به حقیقت پیوست، خبر، موریانه ای شد و به پایه های سست ایمان و عقیده سپاه شبیخون زد. خبر، تلنگری شد و وجدان های خواب زده را، صدا زد.

خبر، پتکی شد و بر فرق غفلت زده گمراهان فرود آمد.

خبر، خوره شد و به جان سپاهیان افتاد...

شمشیرهای صیقل خورد، در غلاف، تردید کردند.

دست های نیرومند لرزیدند و یقین ها، جای خود را به شک و گمان دادند،

سوال ها، کم کم شـروع شـد زمزمه ها بلنـد و بلنـدتر شدند به راستی این وعده خدا و رسولش بود؟! ما با که می جنگیم؟! چه کسی بر حقّ است؟! آیا علی باید خون بهای، خلیفه مقتول را بپردازد؟! ...

خبر پیچید و توفان شد؛ توفان سهمگینی که طناب های جهل را، از پای وجدان های بسیاری، گشود.... .

خبر، درست بود.

ص:۶۲

«اصحاب جمل بیرون آمدنـد و همسر پیامبر را مانند کنیزی که برای خرید می کشانند، به بصـره کشاندند»[(۱)] بر امام مومنان شوریدند... ، بیعت شکستند و طالب خونی شدند که خود بر زمین ریخته بودند ... ، جنگ جمل از عمیق جهالت ها قد کشید و در بـدعت هـا و عقایـد سست و بی پایه ریشه دوانیـد و «قطعی است که بـدعت های ضـدّ دین که شباهت ساختگی به دین دارند، عوامل تباهی انسان هایند؛ مگر آن چه خداوند مردم را از آن ها حفظ نماید».

علی محور حقّ است، علی عدالت مجسّم است، علی با حقّ است و حق با علی است.

می دانستند و باز خود را به نافهمی زدند.

می دانستند که پیراهن عثمان بهانه است؛ بهانه ای که گاه، پیراهن خونی عثمان می شود، گاه حکمیّت، گاه قرآن های بر نیزه و ...

می دانستند و باز شمشیر کشیدند ... و جمل، اسطوره جنگی شد به ناحق! آغازی شد برای باطل ها و باطل پرست ها، و جمل، بهانه ای شد برای کینه توزی ها و کینه ورزی ها!

«آنان برای امری گردن کشیدند که شایسته اش نبودند و گردن هایشان نرسیده به آن امر، شکسته شد» و حقیقت همیشه پیروز است ...

گوساله بنی اسراییل / عاطفه خرّمی

«خدا لعنتش کند که چه قدر شبیه بود به گوساله بنی اسرائیل.» علی علیه السلام این جمله را در حالی گفت که شتر به پهلو بر زمین افتاده بود و «چنان صدایی از خود بیرون کشید که مانندش دیده نشده بود.»

خبر جنایات بصره به گوش امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید، علی علیه السلام به همراه لشکری به سمت بصره به راه افتاد. سپاه حق و لشکر تردید، در مکانی به نام «قصر عبید اللّه بن زیاد» باهم روبه رو شدند.

ص:۶۳

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۲۴۷.

علی علیه السلام برای اتمام حجّت آمده بود. سه روز بدون جنگ، نامه و پیام و پیغام رد و بدل می شد. «... و شما پنداشته اید که من عثمان را کشته ام ... ای پیرمردان! اینک از این رأی نادرست خود بازگردید که اکنون (اگر

بازگردید) بزرگ ترین ضربه ای که به شما می خورد، تنها عار و ننگ است (بازگردید) پیش از آن که عار و نار باهم جمع گردند.»

پاسخی برای احتجاج مولا علیه السلام نداشتند پس چاره ای جز تیغ و شمشیر ندیدند.

طلحه، جز منطقِ لجاجت، استدلالی نمی فهمید، کینه امروز، بیعت دیروزش را بر باد داد و جز به انتقامی نمی اندیشید.

زبیر، عمّه زاده علی بن ابی طالب علیه السلام خواسته و ناخواسته، آتش فتنه ای را دامن می زد که او را از صف «سیف الاسلام» به اردوی «سیف النّفاق» درآورد.

«عَرّفتنی بالحجاز و اَنکرتنی بالعِراق فما عدا ممّا بدا؟» علی علیه السلام برایش پیام فرستاد: «تو در حجاز مرا می شناختی و اکنون در عراق مرا نمی شناسی، آیا چه مسئله ای پیش آمده؟»

سپاه کینه و تردید، حریف احتجاج علی علیه السلام نبود، پس شمشیر از غلاف کشیدند و حقیقت پلید خود را نمایان کردند. آتش جنگ بالا گرفت. شتر فتنه در میان سپاه خودنمایی می کرد. تمام سعی شان این بود که جمل بر زمین نیافتد. چه دست ها که در پای آن بریده شد و چه خون هایی که در حمایتش ریختند. تا جمل برپاست، پرچم عناد و بیعت شکنی در اهتزاز است.

بروید و این شتر را پی کنید که تا این شتر زنده است، آتش جنگ خاموش نخواهد شد؛ اینان این شتر را قبله خود قرار داده اند.»

«مالک»، «عمّار» و جمعی از جوانان قبیله مراد، پیش رفتند، ضربتی کاری بر «جمل» فرود آمد، به پهلو بر زمین افتاد و «چنان صدای مهیبی از خود بیرون کشید که مانندش دیده نشده بود.» «خدا لعنتش کند که چه قدر شبیه بود به گوساله بنی اسرائیل»(۱)

۱- . اقتباس از زندگانی امیرالمؤمنین علیه السلام، سیّد هاشم رسولی محلّاتی.

ولادت حضرت زهرا علیهاالسلام

اشاره

شنبه

۱۷ مرداد ۱۳۸۳

۲۰ جمادی الثانی ۱۴۲۵

Aug. ۷. ۲۰۰۴

علی وار، زهرا بوده ای/حسین هدایتی

سلام بر تو ای مادر مهربان باران ها! قانون شناور خاک را سر انگشت های آسمانی تو نوشته است. ای فراتر از فهم! جریان خروشانی که از دامان تو برخاسته است، تمام دشت های کبود را سیراب خواهد ساخت.

از تمام پرده ها نوایت را می شنوم. نجوای ملایمت در باد جریان دارد. صدایت از شور سال ها آکنده است. میلادت چراغی است که در کوچه ها ولوله می اندازد. بوی تابستان های سرشار می دهد دستانت.

زمین، وامدار سخاوت بی مرز توست.

گونه های خیسِ شبانگاهی ات عطش کائنات را می خشکاند. دلت برای کیست که می تپد؟

ص:۶۵

یـاریگر کوچـک پـدر! حتّی تمـام سالیـان کودکی ات را بزرگ زیسـته ای. دست هایت تکیه گاه رنـج های پیامبرانه است. از طائف تا یثرب، از یثرب تا مکّه، کوله بار خستگی های پدر را به دوش کشیده ای.

فاطمه زیسته ای امّا محمّدوار، علی وار، زهرا بوده ای.

شکوفه ای بلنـد بر شاخسـاران همواره رسـالت. هوای جهـان از عطر تو آکنـده ست. شـتاب گرفته ای تـا ریشه هـای خـاک قد بکشد.

چتری بزن بر سـر آسـمان ها. نجوای کبودت در تمام کناره ها منتشـر است. در این کوچه های پر از شیطان، صدای قدم هایت خواب ها را خواهد شکفت.

گـل محض! گلـدان محض! یـازده گلبوته سبز و سـرخت را از جویبـار کـدامین دامان سـیراب کرده ای؟ کلمات در رکاب نام سیلی خورده ات بی تاب تر از همیشه اند.

حرف که می زنی، همه موجـودات را به تکـان وا می داری. دلم در مهرِ تو می پیچـد. توفـان به پـا کرده ای میـان یـافته هـایم. هوایم از پَرهیب خیالت معطّر است.

چشم هایت را به جهان پیرامون می گشایی. لبخندهایت تا همیشه بوی گل محمدی می گیرد.

خوشا سقف هایی که حجم نگاهت را به دوش گرفته اند!

چشم هایت از شرقِ حجاز طلوع می کند. خدیجه علیهاالسلام منتظر است.

با تمام کوچکی ات - کوهوار - تکیه گاه پیامبر شده ای.

خوشا هوایی که نفس می کشی؛ هوایی که از دشتستان های دامن خدیجه بزرگ برمی خیزد!

خوشا بوی مادر! خوشا خنده های آسمانی پدر!

بـانوی آیینه و راز! برمی خیزی و جهـانی با تو برمی خیزد. و تو هیـچ گاه چون دریچه های باز و بسـته شـهر، بی کبوتر و پرواز نخواهی ماند.

دلخوشی پیامبر صلی الله علیه و آله/محمد کامرانی اقدام

فاطمه، ای نامکشوف ترین نام! ای دل خوشی پیوسته پیامبر!

فاطمه! کیست که بتوان مهربانی بی وقفه دست های تو را احساس کند و یک عمر بی قرار نباشد؟

فاطمه! «آسیه» آسیمه سرآمد و «ساره» سراسیمه و «مریم»، مشتاق تر از اشک، آمدند تا قنداقه تو را تبرّک کنند و تبریک و شاد باش به آخرین رسول خداوند بفرستند.

جبرئیل به آستانه سلام ایستاد، تا اجازه اجابت از دست های نجیب و مهربان تو بگیرد.

فاطمه! خدیجه، خود را رو به روی اشک های ریخته و نریخته دید، آن گاه که انگشت های ظریف فاطمه، ظرفیت یک بهار بغض را نشان محمد صلی الله علیه و آله می داد.

فاطمه! آن روز هم گذشت و تولد تو در توالی روزهای تبسّم سوز و عاطفه گداز، از خاطر معرفت به فراموشی سپرده شد.

آن روزها گذشت و تو خود را هجده ساله یافتی، آن گاه که حرکات تو بوی پیامبر را می داد و کلمات تو عطر تنهایی مولا را.

ای فرشته فطرت و ای بهار الفت! آن گاه که نه بیم بود و نه نوید و آن گاه که در کوچه های کوچ آلود مدینه، نام مولا را به زبان می راندی، این لحظه ها بودند که در پای تو می افتادند و خود را به فریاد تو می رساندند.

فاطمه! هر قطره اشک تو منظومه ای است و هر بُعد نگاه تو کهکشانی.

از سلام تو سپیده سر برآورد و از مهر تو خورشید از خواب نیستی به بیداری روشن بینش تو رسید.

ای بهشت برین حجاز و ای حجاز بی قراری پیامبر! چه قدر دلگیر می شوم وقتی پلک های خود را هزار و چهارصد افسوس به عقب برمی گردانم؛ که انسان فراموش کار، این وحشت مجسمِ عصیان، بساط بسیط آتش فتنه را بر درِ سرای وحی حقیقت گسترانده است. چه قدر دلگیر که نه! چه قدر مشوش می شوم و بی خود، آن زمان که می بینم لجاجت های کینه توزانه، جرأت جریحه دار کردن آبی ترین احساس را به خود داده اند.

فاطمه، ای تجلی جهاد پیامبر،تجلی فریاد جلّی علی و ای تجلّی نور خدا!

ای آن که در همیشه زمان و در هماره تاریخ به نام جاودان تو، نقطه نامتنهای آرزوهاست.

چگونه شد که دست های دسیسه پرور، آتش را همنشین روز واپسین خویش برگزیدند؟ فاطمه! آن قدر، نَفَس تو لطافت زاست که غلظت غیض شب های شوم سرشتان نیز نتوانستند لطافت عمیق تو را زمین گیر عجز و ناله کنند.

ص:۶۷

دسیسه در دسیسه و نیرنگ در نیرنگ، حق تو را غصب کردند و غضب و غیض خدا را بر خود خریدند.

فاطمه، ای اقیانوس تبدار، ای آگاهی همیشه بیدار و ای همیشه هم دوش علی علیه السلام!

چشم های تو روشن ترین روش شیدایی بود و گیراترین دل خوشی حضرت امیر علیه السلام. تنها تو بودی که در غزوه غیض علی علیه السلام، دوش به دوش و شانه به شانه او شمشیر حمایت بر حمایل حرمت بستی.

فاطمه! صد دریغ و هزار افسوس که کوفیان شامی سرشت، حجازیان شامی مسلک و ناسپاسان غیرت گریز و نامردمان نمک نشناس، در ازدحام بی حرمتی، نه قدر تو را شناختند و نه احترام تو را به جای آوردند.

ای میراث گمنام و ماندگار مولا در مدینه! درود بر توکه ایستادی تا علی از پا نیافتد.

ای رحمت خدا بر پیامبر!

افسوس که قوم پدرت، سنت سپاسگزاری را به جای نیاوردند و در حق تو بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله، آنچه ناروا بود را به جای آوردند.

فاطمه! سلام سایه گسترت را بر بال های بی قرارم احساس می کنم که این چنین پابه پای قلم می دَوم و می گریم.

می دانم که نسیان و نیستی و ناسپاسی، دست به دست هم دادند تا دست های تو را از محبت علی علیه السلام جدا کنند. امّا تو در اوج جرأت بودی و علی علیه السلام در بلندای بینش!

فاطمه،

ای سابقه تمام سپاس ها، اصالت صداقت، نیکی همواره و ای خوبی بی شماره! نور نام تو بود که در ذات هر ذره ای تابیده شد و شور نهفته در شوق تو بود که کائنات را لبریز از روشنایی رو به رشد کرده است.

فاطمه! دیگر هیچ نمی گویم، امّا ای کاش می فهمیدم که در هروله اشک هایت، چه از خدا می خواستی؟!

ص:۶۸

فاطمه می آید/معصومه داوود آبادی

دروازه های آسمان، گشوده می شود و بارانی شگفت، زمین را فرا می گیرد.

مدینه، لبریز عطر یاس، با چشمانی گشاده تر از هر روز، بیستمین روز جمادی الثانی را دیدار می کند.

دروازه های آسمان گشوده می شود و فرشتگانی بی شمار، هلهله کنان فرود می آیند.

چشمان خدیجه علیهاالسلام، خیس لبخند می شود و محمد صلی الله علیه و آله، شادمان و بی قرار، کودک را در آغوش می کشد.

فاطمه علیهاالسلام متولد می شود؛ دختری که مادرِ پدر است و خیر کثیر.

خورشیدی که یازده ستاره دنباله دار را در آسمان امامت، مادری کرد.

مشرکان، پیامبر را ابتر خواندند و خداوند، فاطمه را کوثر نامید؛ اِنّا اعطیناک الکوثر فَصَلِّ لِرَبِّکَ وانْحَرْ * اِنَّ شانِئَکَ هُوَ الْأَبْتَر.

فاطمه متولد می شود؛ کسی که سپیده دمان، دیدگان روشنش را سجده می کنند و کوه ها قامتِ قیامت را به احترام برمی خیزند.

زنی شگفت که عفتش سرلوحه همیشه زنان تاریخ است. درختی تناور که ریشه در آسمان داشت و پرنده های نور، بر شاخه های سبزش آواز خواندند. فاطمه می آید.

دوشیزه ماه، بر پیشانی بلندش دامن می گسترد.

از شانه های زمین، یاس های سپید؛ چون پیغام های بشارت، بالا می روند.

کوهستان، صدای نفس هایش را ترانه می شود و کهکشان ها، نزول ستاره اش را شاعری می کنند. او می آید و کوچه های مدینه، طلوع گام هایش را به پیشواز می آیند.

او می آید. رودخانه های یخ بسته جهان، ترک برمی دارند و سپیدارهای جوان به سمت نور، قد راست می کنند.

بانویی بزرگ که قبیله های زمین، شکوه اساطیری اش را به نماز می ایستند.

ص:۶۹

او می آید تا دخترانِ زنده به گور شده عرب، غرور زن بودن را از بین خروارها خاک، حِس کنند.

فاطمه، فریادی سرخ است در کوچه های مظلومیت علی علیه السلام.

می ایستد تا خانه نشینی علی علیه السلام را نبیند و این گونه است که پرهای سپیدش در هجوم تیرهای کینه به خون می نشیند.

فاطمه می آید، می ایستد و می ماند تا زمینیان، حضور ملکوتی اش را آسمان شوند.

سرچشمه فزاینده رحمت/میثم امانی

«انّا اعطیناک الکوثر» ما آن سرچشمه فزاینده را به تو بخشیدیم؛ / نومید مباش، پیوند آسمان و زمین قطع نخواهد شد، حبل المتین، گسستنی نیست. / شاخه های وحی و پرستش، ریشه در خاک فطرت آدمیان دارد. / سرچشمه فزاینده هدایت در دست های توست پیامبر! / نومید مباش / اینک که از امتحان الهی سرافراز بیرون آمده ای و اندوه فقدان فرزندانت - قاسم، عبدالله و ابراهیم - ذره ای از ایمانت به راه، نکاسته است، خدا کوثر را به تو ارزانی می دارد. /

«فصلّ لرّبک وانحر» نماز به پای دار و قربانی کن / تنها در اتصال با مبدأ آفرینش است که این چشمه فزاینده بیشتر و بیشتر می جوشد / یاد خداست که رنج های کشیده و ناکشیده ات را برایت آسان می سازد / چشم به خدا داشته باش که چشم زدهای گمراهان اثری ندارد / زمام کارها همه در دست اوست / و اوست که از فیض لایتناهی خویش، کوثر را به تو ارزانی داشته است /

«انّ شانئک هو الابتر؛ همانا سرزنش گران تو ابترند». آنان نمی دانند که همچون کف های روی آب، دیری نمی گذرد و آفتابشان غروب می کند / نمی دانند که با «نور» می جنگند و دشمنِ نور، دشمنِ خویشتن خویش است / آنان زیر آوارهای تاریخ، مدفون خواهند شد / اما آن چه می ماند، خداست و مشیّت او / از سرزنش هایشان مهراس و میندیش / که تو خدا داری و خدا پشت و پناه توست / آنان ولی درمانده و بی پناهند / گمان می کنند که دولت تو دیری نمی پاید، ولی نمی دانند که رفتنی، ابر است و ماندنی، خورشید / خورشید چشم های تو جاودان خواهد درخشید / نومید

ص:۷۰

مباش / ما «فاطمه علیهاالسلام» را به تو ارزانی داشتیم / و این کوثر ماست که به تو می بخشیم از این پس شاهراهِ کوثرِ وجود فاطمه علیهاالسلام است که آیه های رسالت تو را به جهانیان پیوند می زند.

از این پس لوح محفوظ جان و ضمیر پاک فاطمه علیهاالسلام است، راضیه و مرضیه، نفس مطمئنه زهرایی است که وقتی از صحرای محشر می گذرد، همه باید سرها به زیر افکنند.

از این پس فاطمه علیهاالسلام است که مادر آفرینش است و از دامان عصمت و مادری اوست که موعود آخرالزمان زاده می شود. فاطمه علیهاالسلام را سرمشق قرار داده ایم تا بدانند که زن بودن یعنی فاطمه علیهاالسلاموار زیستن.

فاطمه علیهاالسلام را یک مادر آفریده ایم

فاطمه علیهاالسلام قلب خاندان نبوی است و از اوست که حیات، در رگ های رسالت و پیامبری جریان دارد.

تا وقتی که یک زن، زنی به عظمت فاطمه علیهاالسلام، زیر عبای

آل کسا نباشد، اهل بیت علیهم السلام کامل نمی شود

فاطمه علیهاالسلام مصراعی جدایی ناپذیر قصیده بعثت است.

نومید مباش پیامبر صلی الله علیه و آله!

ما فاطمه علیهاالسلام کوثر را به تو ارزانی داشتیم.

هدیه ای بی نظیر/خدیجه پنجی

پیامبر، تمام راه به این فکر می کرد که چگونه خدیجه مهربان را از این راز آگاه سازد، چگونه باید خبر این جدایی را به خدیجه بدهم؟ چهل روز دوری، چهل روز فراق! چهل روز جدایی از خدیجه، امّا گریزی نیست؛ باید گفت: محمد صلی الله علیه و آله، لب به سخن گشود و خدیجه، بانوی خردمند حجاز، افتخار زنان مکّه، آرام و سر به زیر، دل به نسیم روحبخش کلام همسر سپرد و امر خدا را به جان پذیرا شد.

ص:۷۱

و آرام گفت: «با این که دلم لبریز از عشق و محبت به شماست و یک لحظه زیستن، بی حضور شما، برایم از هر عذابی سخت تر است، ولی چون اراده خداوند بر این امر واقع شده، من تسلیم خدا و رسول خدایم».

و چهل روز، چلّه نشینی آغاز شد.

باید پیامبر، چهل روز و چهل شب در خلوت، سر به آستان قدسی پروردگار می نهاد.

و یک دختر، پاداش چهل روز و شب، دوری خدیجه از محمد صلی الله علیه و آله است.

یک دختر، سرانجام خوش این جدایی است.

آه، خدیجه بزرگ، بانوی دلتنگی های رسول، بانوی صبوری ها، برگزیده زنان!

کوثری از نور، کوثری از بهشت، و این چهل روز، آغاز یک تاریخ بود.

فاطمه، بریده شده از گناه است و آغوش تو، تنها آغوش گرمی بخش عصمت خداست.

فاطمه، ستاره دنباله داری است که تا آخر دنیا، ادامه دارد.

فاطمه، مادر یازده ستاره نورانی است.

مادر یک تاریخ جاودانه.

آئینه ها، دانه های تسبیح تواند/ سیده فاطمه موسوی

امشب، پنجره های شهر بسته نخواهند شد.

امشب، پنجره ها به میهمانی ابرها می روند. ابرهای آبی - ابرهای باران زا -

امشب، پلک پنجره ها از دخیل های شبنم، تَر خواهد شد.

امشب، حنجره پنجره ها، پنج بار پنج تن را صدا می کند.

امشب شب پنجره است، شبِ پونه، شب پرواز، شب پری، شب پرنیان ...

ص:۷۲

امشب، شبِ شکست رسم های جاهلیِ عرب است، شب تکامل زن، شب تولد کوثرِ نور.

امشب، شب رسیدن سیب های سرخ دشت آرزوست،

شب پرواز درخت.

شب گل دادن کاج.

شب عطر و شب یاس.

امشب، خانه نبوت، رسالت میلاد را نوید می بخشد.

امشب، درخت ها میوه تجلّی می دهند، گویی آئینه های شهر را با عطر گل یاس صیقل داده اند که این چنین از بهشت سرشارند. راستی! آئیینه ها میوه بهشت اند، آن گاه که عطر یاس می دهند، آن گاه که طعم باران دارند. آئینه ها زائیده اشک های متوالی تواَند.

آئینه ها از سجاده مکرّر تو جان گرفته اند آئینه ها، دانه دانه تسبیح تواند.

آئینه ها منشور آفتابی فردایند.

امشب شب تولّد توست بانو جان! نه فقط امشب، که شب های پیش از این نیز شب میلاد تو بود؛ شب های بعد از این هم همینطور.

ای کوثر حُسن! تو در رودخانه زمان جاری شده ای.

از شرق تا غرب جهان، انتشار حضورت را دیده ام؛ حتّی در اروپا، آن گاه که بر هفتاد هزار تن از مردم شهر «فاطیما» ظاهر شدی.

من می شناسمت، ای سرشار از همیشه خورشید.

تو راز ایجاز حروف مقطعه ای، تو الفبای عربی را به اوج می رسانی، کلمات را دِرو می کنی؛ آن گاه که کبوتران خطبه از لبانت پر می کشند. برای کشف تو باید کفش شهود بپوشم. تو انوار فصیح صبحی

تو را در ماورای آینه ها باید یافت.

صدای شیشه ای تو در آن سوی گلخانه ها به گوش می رسد،

گل های مخملی رؤیا دربارش نسیم به نماز می ایستند و به تو اقتدا می کنند.

تو مرجح گل های سرخِ ایمانی. تو راز شکفتنی، راز شکستن. راستی! پیچک هایی که همواره پشت در خانه از درد می پیچند، به یاد پهلوی شکسته تو می پیچند. بانوجان! تو بغض مرا همیشه تکمیل می کنی در سطرهای آخرینم ...

کوثر جاودانگی/داوود خان احمدی

شعر از تو شروع شده بود؛ پاک بود و مثنوی کوتاه غمی عاشقانه.

جریان از تو شروع شد که تو چشمه بودی. سرچشمه تمام پاکی ها، روشنایی ها و آفتاب هر صبح، به درگاه چشمانت سجده می کرد.

«انا اعطیناک الکوثر»؛ این بود آن راز جاودانگی. بگو به آنان که پیامبر را تمام شده می خواندند. به آنان که محمد را «ابتر» می خواندند. به آن ها از راز جاودانگی بگو. از راز کوثر. از کوثر زاینده پاکی ها.

بهار از تو شروع شده بود - هرچند کوتاه بود و با پایانی غم انگیز - اما بهار را یادمان داد و رنگ معصوم شکوفه را و سرسبزی جاودانه را آموخت.

زن را آموختی - تو با زنانگی بشکوهت.

مادر را آموختی - با دستان مهربان مادرانه ات که حتی پدر را مادر بودی و «ام ابیها»

همسر را آموختی: با صبر ایوب وارت و عاشقانگی سر انگشتان تاول زده به دستاس و سوزن و ریگ. تو تنها زن نبودی یا تنها مادر یا تنها همسری فداکار و مهربان؛ تو الگوی انسانی؛ سزاوار بلندترین مقام ها و زیباترین ستایش ها.

سخن را نمی رسدم آن جا که تو را وصف کند و از تو چیزی بنویسد که شایسته چنان بلندایی باشد.

از صبرت بگوید، ایثارت را ناگفته می گذارد. از مهرت بگوید، شور جانانه دفاع و جهاد را چه کند؟ از شب زفاف بگوید که جامه عروسی به فقیر دادی و خود بر نیم بند جامه ای به خانه بخت رفتی. یا از روزی که پهلوی شکسته، تکیه داده به بازوان فضه، به مسجد رفتی و چنان خطبه ای کوبنده در دفاع از امامت خواندی؟

ص:۷۴

از دست های ظریف کودکی بنویسم که هر شب، تیمارگر جراحت های تنهایی و غربت پدر بود و چون مادری، پدر را پرستاری می کرد، یا از شجاعت مردانه ای که جان در پشت در می نهد تا نگذارد به امامش آسیبی برسد؟

شعری شروع شد و شادی آسمان بود و ملایک به شادباش گفتن بر زمین از یکدیگر پیشی می گرفتند. خداوند، «کوثر» جاودانگی را به محمد داده بود؛ تا آنان که او را بی دنباله و ابتر می خواندند، معنای حقیقی جاودانگی را دریابند.

آری، تو شعر جاودانه خلقت بودی؛ تو آن کوثر زاینده ای که دوازده چشمه پاک و پاکی زا از آن جوشیدن گرفت.

تو زهرایی؛ مادر زینب؛ مادر صبر و شجاعت در غربت.

تو زهرایی؛ مادر حسین و ایثار و مظلومیت و مادر حسین علیه السلام بودن بس است از برای انسانی، تا به ملایک فخر

بفروشد. تو زهرایی؛ مادر مهدی(عج)، که روزی از دریچه ناگهان می آید و به نام بزرگت سوگند می خورد که تا غلبه پاکی، دست از سر ناپاکی و ستم برندارد.

و می دانم که تو هم منتظری تا دوباره بهار بیاید و بهار کوتاه زندگانی ات تکرار شود.

به امید آن روز.

«فاطمه علیهاالسلام در حجاب»/نزهت بادی

نخستین ظهور اسم اعظم،

اسم رحمت است که آن را از مظاهر اسمای جمال الهی می دانند.

و فاطمه علیهاالسلام را در «کلمةُ الله هِیَ الْعلیا» بشناس که اسم رحمت به تمامیّت در او تجلّی یافت.

او را اُمّ ابیها بخوان که نسبت به رسول رحمت می برد.

و زوجه ولایت خطاب کن که سبب اتصال او به امیرالمؤمنین علیه السلام می شود.

و اُمّ الحَسَنیْن صدا بزن که کنایه به سَبَق فرزندانش بر او می زند.

و او را به نامی بخوان که ذات اقدس، با آن، او را می شناسد و می نامد

آن همه کُنیه و صفت که تو فاطمه علیهاالسلام را به واسطه اش می شناسی، همه فضایل اوست که فقط گوشه ای از آن حقیقت فاطمی علیهاالسلام را به تو عیان می کند.

کاش ما را چشمی بود و حجاب ها را می درید و آن حقیقت عینی فاطمه علیهاالسلام که در اسما و صفاتش پنهان شده، بر ما ظاهر و مکشوف می گشت.

فاطمه را حجابی است ظاهری که نگاه دارنده عصمت و عفاف ملکوت و ناموس کبریاست.

و از آن عمیق تر، آن حجاب کُبرایی است که با اسما و صفاتش، ظهورات تامّه و مطلقه حقیقت وجودی اش را می پوشاند.

و از این روست که به ما آموخته اند تا او را به واسطه پدر و همسر و فرزندانش بشناسیم! زیرا آن «یَغُضّوا من أبصارهم» که شنیده ای، خطاب به چشم هایی است که با شمایل فاطمه علیهاالسلام روبه رو شده اند. نه شمایل آن فاطمه علیهاالسلام که در بیستم جمادی الثانی در مدینه النبی تولد یافت، که انعکاس تصویر آن حقیقت فاطمی علیهاالسلام که خداوند پش از آن که دست به آفرینش عالم کثرت بزند، نور او را در عالم توحید خلق کرد.

تو فاطمه علیهاالسلام را همان فاطمه بنت نبی صلی الله علیه و آله بشناس.

اما بدان که او را در میان اسمای حُسنی، مقامی است خارج از درک و فهم ما

جز آن که مَحْرم و واصل به اسم رحمت شده باشد.

پس با زبان دعا، خدا را به فاطمه علیهاالسلام سوگند می دهیم

تا اندکی از آن کوثر نور را به ما هم بنوشاند،

شاید ما نیز بتوانیم سیر مِنَ الظُّلُمات اِلَی النُور بکنیم.

اللهُم انّی أسئلکَ مِنْ جِمالِکَ بِأجْمِلِهِ

بارالها! به حق نیکوترین مراتب زیبایی ات، از تو مسألت دارم.

خوش آمدی! /حبیب مقیمی

آسمان آینه ای شده است تا تصویر فرشته فرود آمده در خانه محمد صلی الله علیه و آله را در آغوش گیرد؛ تصویر دختری که فرشتگان، گرداگردش حلقه زدند تا مبارک ترین روز از روزهای آفرینش را به جشن بنشینند.

کوثر، بانوی همیشه لحظه ها، آمده تا مشرکان، بولهب وار انگشت حیرت بر دهان برند و از وهم خویش باخبر شوند.

کوثر آمد و جاری شد در جری زمان و با زلالی خویش، درخت عشق را آبیاری کرد.

جاری شد تا منفورترین انسان های روزگار را زیر آسیاب کلام خود، از پای درآورد.

جاری شد و آمیخت با اشک ها و ناله های علی و آن گاه، کوثر، همه تن گریه شد در بیمناک ترین لحظه هایی که خواهد آمد.

بگذار پدر ببوسد گونه هایی را که روزی روزگاری سایه ارغوانی کینه ای بر آن می افتد! بگذار نوازش کند پدر، چشمانی را که روزهای نه چندان دور، در غم پروازهای مکرّر، در غم مظلومیت همسر بارانی می شوند!

آرام باش کودکم؛ فاطمه، آرام باش که زمانه، ناآرام ترین لحظه ها را برای تو تدارک دیده است. آرام باش در آغوش مادر!

حالا کوثر، همچنان جاری است. جریان دارد در رگ های هزار و چهار صد ساله من، تو و ما.

کوثر همچنان جاری است، در بلندترین قله های اندیشه تا آبیاری کند همچنان درخت عشق را.

فاطمه من زیباترین نام جاری در ذهنم، با آمدنش، چشمی را لبخند می آفریند و چشمی را به اشک می نشاند.

فاطمه علیهاالسلام، خوش آمدی!

زلال ترین چشمه زمین/علی سعادت شایسته

کوچه ها آرامشی عجیب داشت و تمام چشم های آسمانی، زمین را به تماشا نشسته بودند؛ اشتیاق در چشمان همه موج می زد؛ ستاره ها گونه گونه، اشتیاقشان را به پنجره های پشت پلک های زمین می ریختند؛ چه خبر بود؟! شاخه های تمام درختان، انارریز شده بود و در امتداد چشمان تمام پرندگان، دانه دانه شوق چیده می شد.

پاسی از انتظار گذشته بود و حوصله زمین، آمدنت را مرور می کرد.

ص:۷۷

مادر آماده بود که کوثر را در دامن زمین به جریان درآورد و پدر، خوشه خوشه سلام از چشمانمش می ریخت.

پـدرم آرام تو را انتظار می کشـید و چشـمانش را به دریچه های آسـمان دوخته بود و سپاسـش را قنوت قنوت زمزمه می کرد. بوی آمدنت، دامن مادر را پر کرده بود؛ ستاره ها، از آسمان تا زمین را کهکشانی کشیده بودند که به دامان مادر ختم می شد. «انا اعطیناک الکوثر».

پروانه ها ریختند و پنجره ها لبریز شدند. صـخره ها لبخندهایشان را به سـینه آسـمان پرتاب می کردند و درودها بسترهایشان را رها کرده به سمت دستان تو روی آورده بودند. مهتاب، خوشه خوشه باران نور می بارید.

حالا دستان زمین قنوتی شده بود، سپاسگذار آمدنت.

حالا کوه ها، سجده می کردند و تمام رودهای جهان سلامت می دادند:

ای دریچه دریچه، نور خدا

السّلام السّلام یا زهرا

سلام، کوثر خدایی جریان گرفته در بستر زمین!

سلام، گوهر یکدانه محمد و خدیجه!

سلام!

سفره دست هات گندم ریز!

کاسه جود و بخششت لبریز!

دامنت ماه ماه مروارید!

از تو خورشید راه را می دید

ای کلامت چکیده باران

اشک هات آب دیده باران

از تو جاری ست یک زمین دریا

با تو زیباست هر چه یا زهرا

ای شکوه نام بلندت بی همتا!/حمزه کریم خانی

سلام بر تو ای قداست محض، ای ناب ترین واژه آسمانی، طهارت ناب و ای جاری تطهیر!

سلام بر تو ای بی نهایت عشق در دامانِ هستی، ای شکوه قامت سبز حیات، اسوه مهر و محبت و ای الگوی عفاف!

ص:۷۸

سلام بر تو ای همنشین آفتاب، بانوی کرامت، گنجینه اسرار امامت و ولایت وای آیینه تمامی نمای عصمت! سلام بر تو ای کوثر ولایت، چشمه زمزم و صفا، سوره صبر و ایمان، روح زلالِ روشن آب وای آبروی مهتاب!

سلام بر تو ای منظومه عشق، سحر عرفان و ای قبله گاه دل و جان!

سلام بر تو که اگر نبودی، خلقتی نبود!

فاطمه جان! تو ازلی و ابدی ترین آفتاب آفرینشی که از افق مکّه طلوع کردی. ای سخاوتت چون خورشید، ای شکوه نام بلندت بی همتا!

میلادت خجسته باد.

«فاطمه، فاطمه است»/زهرا احمدی

«انا اعطیناک الکوثر»

و ما به تو کوثر عطا کردیم...

سلام بر خورشید آفرینش، فاطمه! او که مهتاب آسمان خلقت و دریای بی کران عترت است. ای پاره تن پیامبر، چگونه از تو سخن بگویم؟ ای عزت خیر النسا! تو را گیتی به کدامین خواب پریشان می توانند ببینند؟ گل سرسبد آفرینش، زهرا، ای جدا شده از آتش، ای عصاره مظلومیت علی و ای التیام بخش جگر زخم خورده علی! کوه ها آفریده شدند تا سجده کننده پای تو باشند. آب ها آفریده شدند، که مصداق تو باشند. تو بهترین زنان عالم امکانی

از تو گفتن زبان را قاصر می کند و بیان را ناقص؛ تو نمونه کاملی از آفرینش هستی و هستی از تو بود که موجود شد. چگونه می توانم وصف تو کنم؟

بی نور رویت، خورشید، قطره قطره به پای تو آب می شود.

تو فاطمه ای؛ بانویی که تبسم را به لب های علی علیه السلام می بخشد.

«فاطمه، فاطمه است»

فاطمه! هیچ روزی خورشید طلوع نمی کند، مگر آن که بر لبش ذکر نام تو باشد.

ص:۷۹

هستی از آن توست.

فاطمه!

اگر آسمان وجود تو نبود، آیه های همیشه سبز و همیشه زلال کوثر چگونه تفسیر می شد؟ آمدنت، تولد دوباره جهان است.

گل یاس/حمید باقریان

بیستم جمادی الآخر، وقتی شکوفه باغ محمّدی شکوفا شد، جهان، رنگ عشق گرفت و عشق از آن زمان مقدار خویش را پیدا کرد.

با آمدنش، تصویر همه خوبی ها در قاب خاکی دنیا نقش بست.

زمین از شوق قدوم مبارکش سبز شد و خورشید، پرتو افشان زیباترین لحظات بود.

رنگین کمان لبخند، بر آسمان لب های پیامبر صلی الله علیه و آله و خدیجه علیهاالسلام نشسته بود.

کودکی از تبار نور به دنیا می آمد که با مادر، همراه و هم صدا بود و با او صحبت می کرد.

چهل روز کناره گیری پیامبر صلی الله علیه و آله از خدیجه به خاطر آن بود که در شب ملکوتی معراج، در شب آمیخته شدن نور ستارگان بر زمین، شبی که با شکوه ترین لحظه را نوید می داد، فرا برسد.

شبی که پیامبر به معراج رفت و در میان آسمان و قصرها، باغ ها و ایوان های بهشت گردش می کرد، از آن سیب معطّر بهشتی که خداوند آن را به وسیله فرشتگان نور به او هدیه داد تناول فرمود و...

دیگر وقت آمدن بود، کاسه صبر همه لبریز و در انتظار حضور یک مسافر بودند که از سرزمین عاشقانه ها و عارفانه ها می آمد.

چهار زن نورانی، خدیجه را هنگام وضع حمل یاری می نمودند؛ حوّا، آسیه، کلثوم و مریم.

... و به دنیا آمد

دیده به جهان گشود و دل از عاشقان خویش ربود.

خانه پیامبر صلی الله علیه و آله،

رنگ و بوی حضور گرفته بود؛ حضور دختری که پیام آور پاکی ها بود.

دختری که بوی بهشت می داد و از تبار بهشت بود

دختری که قرار بود، ماه همیشه روشن آسمان شب های پدر باشد.

لحظه ها در پوست خود نمی گنجیدند و دیده ها از شادمانی، دست و پای خویش را گم کرده بودند.

بوی اسپند و عود می آمد و شادی، میزبان لحظه های بهترین بندگان خدا بود.

نامش را برگزید؛ نامی که برگزیده خدا بود، «فاطمه».

... و پدر، سپس فرمود: «من تو را به علم و دانش ممتاز نمودم و از ناپاکی به دور نگه داشتم».

فاطمه علیهاالسلام نور است و نور، فاطمه علیهاالسلام

فاطمه علیهاالسلام، کلید درهای بسته انسان است؛

از ابوالبشر تا پایان

فاطمه علیهاالسلام، سالار کاروان عشق، حقیقت زندگی به توان انسانیّت، حوریه بهشتی بر زمین، دختر محمّدِ امین و بهانه آفرینش است.

فاطمه، ای ولادت تو تبلور احساس، ای وجود تو معطّر از گل یاس، ای ابتدا و انتهای کامل ترین زنان عالم و ای دختر نبی خاتم! چشم بر جهان گشودی تا دنیا را بی نصیب از حضور آسمانی خویش نگذاری.

پا به عرصه خاک نهادی و تا دنیا دنیاست، در سراسر کوچه های انسانیت، نور معرفت تو پرتو افشانی می کند تا همیشه زمین، معطّر از بوی بهشت تو باشد.

به دنیا آمدی، تا عفتِ به رنگ گل سرخ، برای همیشه در میان زنان، با طراوت بماند.

قدم بر خاک نهادی تا رسم همسرداری را به پیران خویش بیاموزی.

به دنیا آمد تا عطر بوی گلِ مادر را در سراسر باغ محبّت جاری سازی.

ص:۸۱

روز زن – روز مادر

«قامت مادرانه بهار»/محمدسعید میرزایی

سلام بر تو که بوی بهشتی «مادرانگی»ات، دل های ما را به آسمان می برد. سلام بر تو که مهر و عطوفت تو در جامه پرستاری، دلِ کودکان معصوم را شاد می کند، تو هر کجا که باشی، تمثیلی روشن از نجابت و مهربانی هستی.

سلام بر تو که در کسوتِ آموزگاری، دستِ کودکان غریبه را می گیری و آنها را به سرزمین کلمه و روشنی می بری.

تو مادرانه به کودکان، حروف مهربانی را می آموزی.

تو گل را معنا می کنی، درخت را معنا می کنی.

تو رودخانه را بخش می کنی و به کودکان می آموزی که چگونه هجاهای آب را حفظ کنند، تا فردا بتوانند آنان نیز زمین خشک دل های خالی از محبت را آبیاری کنند.

ای عطوفت نجیب!

ای قامتِ مادرانه بهار!

کبوتران از دامنِ تر پر می گشایند.

ص:۸۲

ای تو از بطن بهار/اکرم کامرانی اقدام

ای زن، ای چکیده عفاف!

بگذار عطرِ نجابتت را تا دور دستِ افق بپراکنم.

بگذار روحِ بلندت را در تارکِ عرش فریاد بزنم و مقام والایت را پاس دارم.

ای زن، ای سپید پوشِ آسمانی!

مردانِ راست قامت، از قامتِ نحیف و رنجدیده تو به پا می خیزند و در دامانِ تو پرورده می شوند.

دامانت جایگاهِ خوشبوترین نرگس های ایمان است و بال های سپیدِ نجابت تو روشن ترین برهان برای عشق.

تو اقیانوسی از عظمتی که گوهرِ عصمتِ خویش را در صدفِ نجابت، از چشمانِ تنگ نظر و مسموم حفظ می کنی.

فرش سبز بهشت، زیر گام های تو گسترده است.

ای تو از بطنِ بهار، ای پر از بنفشه و بابونه.

بی تو خانه، غم نبودنت را فریاد می زند و لالایی مادرانه ات را می طلبد

و تو با سخاوتی عظیم، دستانِ لرزانِ خویش را بر هرمِ پیشانی طفل کوچکت می نشانی تا از خواب های آشفته رهایش کنی.

پیشانی ات خیس از احساسِ مادرانه است

و تو گوش به آواز گلدسته ها می سپاری.

چشمانت رنگِ عاطفه دارد و نگاهت طعم بنفشه و دستانت حسِّ لطیف دوست داشتن.

و گام که برمی داری، بوی آشنای بهشت ...

چه ساده ای، ای پیچیده ترین واژه در قاموسِ اصطلاحاتِ بی پایان!

لبخندت کافی است، برای گذشتن از تردیدهای مکرر.

و برای پیوندِ نگران ترین لحظات به روشنی و نور

روزِ ارج نهادنِ حریمِ امنِ تو را گرامی می داریم.

مهربانی نگاه تو/زهرا احمدی

مادرم!

ای آیینه زلال وای گنجینه بهشتی! چگونه تو را که لطافت محضی، توصیف کنم؟

ای الهه ناز، هستی من، ای بی کران واژه عشق در افق نگاه! دوستت دارم!

مادر، ای دریای آبی صداقت و ای برگ سبز متانت! بارش تگرگ زیر تازیانه های زمان، چه قدر قامت استوارت شکسته است؟!

من با کدامین قلم بر چهره صحرا، بارش باران عشق را بنویسم؟

مادر! وجود تو خونِ حیات در رگ من است.

بی تو، گلی بی برگ، شمعی بی شعله، کویری سوزناک، خنده ای بی صدا، زنده ای بی روح و سرانجام، نقطه ای بی نشان در دریای پر تلاطم زندگی ام هستم.

مادر، ای زیباترین واژه آفرینش! هر صبح و شام که نگاهم به نگاهت گره می خورد، غرق در مهربانی های نگاهت می شوم.

کاش می توانستم تو را پاس دارم!

چشم هایت مرا به یاد خورشید می اندازد. وقتی به نماز می ایستی، عطر خدایی از دامن سجاده ات منتشر می شود که بهشت را زیر گام های تو نهاد.

ستایش، خداوندی را سزاست که مادر را آفرید، «فتبارك الله أحسن الخالقين».

ص:۸۴

تولد حضرت امام خمینی رحمه الله

شکوه توکّل/محمدسعید میرزایی

امروز کودکی به دنیا می آید که رؤیای آمدنش، خواب فرعون عصر را برآشفته بود.

امروز کودکی به دنیا می آید که «امام» بهار خواهد شد،

تا جنگل به نام او اقتدا کند و به نماز بایستد.

کودکی که چون ستاره نامش درخشید، فرشتگانِ «مقسّم امر» گفتند که این گهواره تولد موعودی دیگر است.

کودکی که چون جدّ گرامی اش، برای برقراری قسط و عدالت قیام خواهد کرد و پرچم حکومتِ گل سرخ را برخواهد افراشت.

کودکی که اگر امروز در گهواره می گرید، فردا به لبخندی، دلِ جهانی را تسخیر خواهد کرد، فردا سیلی در پی اش به راه خواهد افتاد که کاخ های ستمکاران را از جای برخواهد کند.

امام عزیز!

تولد تو، تولد مهربانی بود،

تو به دنیا آمدی تا توکل را تجسم ببخشی، که هر که بر خدای توکل کند، هیچ قدرتی را توان رویارویی اش نیست ...

امام! ای اسطوره قیام! ای شکوه توکّل!

ص:۸۵

«درود بر روزی که آمدی»/حبیب مقیمی

و سکوت بی گاهان، ناگهان ترک برداشت و آواز خوش چکاوکان منتظر، جهانی را فرا گرفت. روح اللّه، وقتی که آمد، باران نشست روی خاطره خشک مرداد و زمین که نامش را شنید، نفسی تازه کرد و بی درنگ، سبزترین روزهای رویش بی وقفه خود را در ذهن خویش مرور کرد.

روح الله آمده بود و با چشم های مستجابش با پدر سخن می گفت؛ سخن می گفت از باران، از اشک و از حماسه لحظه ای که خواهد آمد.

خمین، امروز خمینی فردا را در آغوش می کشد تا نام خویش را جاودانه سازد. تا بر خود ببالد که تاریخ، بوی تن روح الله را از پیکر او استشمام می کند.

روح الله آمده بود و دستان کوچکش مشق مهرورزی می کرد در دستان پدر.

روح الله که آمد، زمان در ناخودآگاه خویش، ابراهیم بت شکن را به خاطر آورد، آن گاه که تبر در دست، طاغوت روزگار را در هم می شکست.

او آمد تا امام ما باشد در تباهی روزگار.

چه زیبا آمد! چه زیبا آمد که هر سال، در مرداد خشک سوزان، نگاه منتظر عاشقانش به دریچه های خمین سرک می کشد و گوش ها در انتظار شنیدن صدای گریه کودکی است که با آمدنش چشم و گوش ما را صفا داد.

درود بر آمدنت!

کسی که آینده ما را ساخت/عاطفه خرمی

امشب انعکاس نفس های تو در فضا، پایه های ستم و تزویر شاهانه را سست می کند.

دنیا چشم انتظار مردی است که هیبت کلام و تأثیر نگاهش، حادثه ای شگرف را در قرن آهن عصیان، رقم می زند. قرنی که تشنه فریاد است.

قرنی که حنجره اش را دوخته اند، زبانش را بسته اند و بر لبانش مهر استبداد نشانده اند.

ص:۸۶

طفلی که امشب در خمین چشم به جهان گشود، آینده ما را با همّت محمّـدی صلی الله علیه و آله اش عوض خواهد کرد. او پرده های عصیان و نفاق را بالا می زند و حقوق انسان را به یاد حافظه های خسته و ذهن های فراموش می آورد.

بتکده های عصر جاهلیت، دوباره جان گرفته اند و این کودک، فردا «مرد تبردار»ی می شود که خدایان عصر «جاهلیت مدرن» را در هم می شکند.

سنّت های از یاد رفته را زنده می کند.

مردان از پا افتاده، از حرارت کلامش جان می گیرند و مادران، فرزندانشان را اسماعیلِ حقیقت راهش می کنند.

در چشم های این کودک که نگاه می کنی، رازی است که بر تمام جانت شرر می افکند.

پیشانی نورانی اش، آیینه ای می شود و دورنمای آینده را می توان از معصومیت نگاه روحانی اش فهمید.

در دست های کوچکش، اعجاز موسی علیه السلام نمایان است.

شهر کوچک «خمین» امشب نور باران می شود.

عطر «روح اللّه»، تمام فضا را متبرّک کرده است.

عطر «روح اللّه» در تمام فضای قرن بیستم منتشر می شود. تمام آنتن های خبری، هیبت نگاهش را پخش می کنند و عظمت کلامش را دست به دست، نسخه به نسخه و سینه به سینه حفظ می کنند.

امشب انعکاس نفس های او، نفس های از پا افتاده را جان می دهد و در شریان خموده ایران، پس از ۲۵۰۰ سال تحقیر، خون عزّت و استقلال و ایستادگی تزریق می کند.

مبارزه با نام «خمینی» آبرو می گیرد و مرگ در راه حقیقت، شهدی می شود که یاران او را مست و بی قرار، شهره آفاق می کند.

بلندای نام «روح اللّه»، تاریخ را تکان می دهد و خدایان خیانت را نابود می کند.

ص:۸۷

مردی با نوید رهایی/حمزه کریم خانی

در دامن شهر کوچک «خمین»؛ در چنین روزی، مردی به دنیا آمد که جهان را به سمت بهشت برد. مردی که آمدنش را پیامبران احساس، گواهی داده بودند و کودکان پا برهنه، رُویایش را تازه نگه می داشتند.

مردی که دوباره بت شکنی کرد.

با آمدنش، عقربه ها برای رسیدن به ساعت قیام، از مدار خارج شدند. و زمین با سرعتی شگفت انگیز، از عادت هر روزه اش فاصله گرفت؛ تا آن جا که خورشید؛ به تعداد شهیدان بارید و در قلب این پیر روشن ضمیر ذوب شد.

وجودش سرشار از بشارت عیسی بود؛ برای مردگان گورستان اندیشه.

نگاهش معجزه موسی بود؛ برابر سحر کودکانه ساحران.

کلامش تفسیر قرآن محمد صلی الله علیه و آله بود.

مردی که در عصر غیبت، همه کسمان بود و با او، بوی ظهور را استشمام کردیم.

کلید صبح/محمدجواد محبت

ناگهان سر زد از مرز باران

مژده خرّم و سبزِ رُستن

گفت با ما طلوعی دوباره

باید از تیرگی دست شستن

آمد او از افق های روشن

روح آزادگی در زمین شد

با فروغ امید و رهایی

زندگی تازه شد، دلنشین شد

او که چون کهکشان ها سرافراز

او که چون آسمان بی کران بود

با شما غنچه های محبت

مهربان، مهربان، مهربان بود

کودکی های او خوب و شیرین

سرو آزاده ای در جوانی

نیکمردی در ایّام مردی

پیری آئینه دل، آسمانی

ای امام ای کلید درِ صبح

ای پیام آور روشنایی

ما تو را همچنان دوست داریم

مثل فصل بزرگ رهایی

ص:۸۹

روز خبرنگار

گزارش باد/محمدسعید میرزایی

آن گونه که اخبار باغ را نسیم مخابره می کند.

آن گونه که آفتاب، ساعت جهان را اعلام می کند،

تو از سرزمین داغ خبرها می آیی.

تو انسان ها را از حال همه آگاه می کنی،

تو خبر قصه دلتنگی گل سرخ را برای شبنم تعریف می کنی،

تو به بهار خبر می دهی که تگرگ دیشب، چند شکوفه معصوم را سر بُرید.

تو برای جنگل سبز تعریف می کنی که هنگامی که ارّابه پاییز از دشت رد می شد،

چند ساقه جوان شکسته شدند و نام چه گل هایی از دفتر چمن خط خورد

تو خبر خونریزی لاله را هنگامی که او را از قتلگاه پاییزی دشت، به بیمارستان خصوصیِ گلخانه می بردند، به باد می گویی،

تا نهال های جوان را از قیام سرخ بهار، اطلاع دهند.

تو گزارش باد را از جدال ریشه های درختانِ در بند با سیم های خاردار، به مقصد دل های آزاده جهان می فرستی. تو گزارش می دهی که در کجای جهان، آشیانه پرنده ای در آشیانه بی عدالتی به آتش کشیده شده است.

ص:۹۰

تو مثل قاصدک ها «حقیقتِ» فصل را انتشار می دهی.

تو، گیاهان هرزه دروغ را از اندام درخت تناور حقیقت می زدایی.

تو، آیینه به دست، در معابر جهان قدم می زنی تا تصویرهای سرگردان را جمع کنی، تا با نشان دادن مظاهر امید، دل مردان جهان را شاد کنی و با به تصویر کشیدن مناظر بی عدالتی، جهانیان را هشدار دهی.

امید که بتوانی از عهده رسالت خطیر خویش، برآیی.

برایم بنویس/محمد کامرانی اقدام

خبرنگار، ای روایتگر روشن خرد! زیر چتری از انفجار، انزجار خویش را از بمب های خوشه ای خشم اعلام می داری.

خبرنگار، ای امتداد مدید رسالت صلح جویی و خیرخواهی! برایم بنویس از کودکان شاعری که شاه بیت غزل عمرشان را مردّف به خداحافظی کردند و آغشته به شقاوت و غضب عصیان گرانِ انسان نما.

خبرنگار! از یادگاری های مانده در کوچه ها و خیابان ها عکس بگیر و آن را به صندوق پستی انسان عصر نوین بفرست تا خاطرات خفته در خروارها خاک و خاکستر را نشان وجدان های خفته و شعارهای آشفته دهی.

خبرنگار! ای کاش می شد تا دست دسیسه پروران را می گرفتی و تا نزدیک ترین نقطه منتهی به ناامنی و نیستی، پیش می بردی، تا معنای موج و زخم، آتش و فریاد انتقام را به نَفس های خفته انتقال دهی.

آه، خبرنگار! تنها لنز توست که می تواند پرده از مافیای منفور فقرآفرین بردارد و چهره مچاله شده آتش آفرینان را نمایان سازد.

قلم به دست بگیر و خاطرات خمپاره خورده ات را بنویس تا وجدان های خفته انسان، این نفرت های روبه رشد را به بیداری وا داری.

قلم به دست گیر و اراده دردمند انسانِ در بند را ورق ورق در نسیم آزادی رها کن.

ص:۹۱

قلم به دست گیر و از قـداست انسـان بنویس. تنهـا تویی که می توانی حقیقت را از لبه هـای مغناطیسـی بی واهمگی هـا پخش کنی. وقتی جهـان در تلاقی آتش و نیرنگ، متنفّر از نیک نامی و نیک سـرانجامی است، تنها حضور توست که می توانـد پرده از چهره واقعیت ها براندازد و حقیقت را بر ملا سازد.

خبرنگار!

تویی که می توانی مخاطره را مخابره کنی.

تویی که می توانی رادارها را ر ام مرام و جسارت جنگ ستیز خویش کنی.

تویی که می توانی با یک تلگراف، تبسّم را به دورترین نقاط زمین، به دورترین نقاط تاریخ، هدیه دهی.

خبرنگار!

تویی که می توانی سَر از سِرّ تبعید اطلسی ها درآوری.

وقتی پنجره ها را به غل و زنجیر می کشند و نور را با سرعت سرمست جنون به آتش می کشند، وقتی که در پشت دیوار شب، سپیده را اعدام می کنند، تنها تویی که مجوز عبور از این همه هراس را داری.

تنها تویی که می توانی بغض ترکیده گلوی گلدان ها را به تصویر کشی.

تنها تویی که گزارش لغزش بشر را از متن خنده های اهریمنان صلح نما، فریاد می کنی.

خبرنگار!

برایم بنـویس از سـتارگان مفقـود الأـثری که ارثیه آن هـا زخم بود و داغ. برایم بنویس از گـل هـای شـیمیایی شـده ای که در آخرین نفس خویش پرپر می شوند.

خبرنگار!

برایم بنویس؛ اگرچه دورِ واژه بی طرفی، سیم خاردار کشیده اند و زمینه دفتر را مین گذاری کرده اند.

برایم بنویس که سیاهی در تمام سلام ها نشست کرده است و این فواره سرخ آتش است که دامن نسیم را فرا گرفت.

برایم بنویس که چه اتفاقی برای تفاهم انسان افتاده است که این گونه تضادها در تزایدند برایم بنویس...

انتشار حقیقت/عاطفه خرّمی

قلم، دوربین، بلندگو و یک واکمن کوچک؛ اینها همه امکاناتی است که تو باید از قلبِ ابزاری شان، حقیقت رسالتت را نمایان کنی.

تو مسوول انتشار حقیقت از پشت پرده های هزارلای دروغ و خیانت و تظاهری.

بینشی عمیق، فکری روشن، نگاهی نافذ و دستی خالی از کینه های سیاسی، خودت را بر ابزار شعور و معرفت مُجهّز کن.

پیش از هر چیز، راهت را بشناس و با خودت صادق باش.

در خلوت وجدانت خوب می دانی که مردم از دریچه دوربین و تراوش قلم تو پدیده ها را می بینند و ارزیابی می کنند؛ پس تو رسول ارسال حقیقتی.

به امید روزی که سبزترین خبر را درجمعه موعود، به همه خبرگزاری های عالم، مخابره کنی!

ص:۹۳

آغاز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی

اشاره

دوشنبه

۲۶ مرداد ۱۳۸۳

۲۶ جمادی الثانی ۱۴۲۵

Aug. ۱۶. ۲۰۰۴

سوره حسنِ یوسف/محمدسعید میرزایی

هنگامی که بازگشتی، عکس تو هنوز در انتظارخانه لبخند می زد.

تو تمام مدت دوری ات نیز برای ما تمثیل امید بودی.

هنگامی که بازگشتی، پسر کوچکت، جوانی تو شده بود.

وقتی که آمدی، خانه جوان تر شد.

گل ها در خوابِ گلدان بیدار شدند و به احترام تو قد راست کردند.

پیش از آن که قامتت در انتهای کوچه ظاهر شود، دودِ اسفند، به استقبالت مسیر کوچه را پیموده بود.

دیروز با کوله بار «توکّل» از زیر قرآن گذشتی و مادرت پشت سرت کاسه ای از نور ریخت، امروز با صبح و سلام و صلوات بازگشتی تا هوای خانه به این آمدنت بهاری شود.

ص:۹۴

دیروز گلویت از آن همه غربت، بغض آلود بود، امروز چه صـمیمانه بـا گل نرگس چشـمانت، سوره «حسنِ یوسف» را تلاوت می کنی!

ای سرو سرافراز! آزادگی تو اعتبار باغ ماست.

مبادا که دلِ مهربان تو از هیاهوی غفلت ما آزرده شود!

حالا که آمدی، سایه کریمانه ات را از سر نهال های جوان شهرمان بر مگیر.

بمان و برگ برگ خاطرات سبزت را برایمان تعریف کن.

ای سرو آزاده!

بگو که چگونه شانه های مظلومت، تازیانه بی رحمانه سال های اسارت را تاب آورد.

بگو که چگونه یاد میهنت را روزها و شب ها چون فانوسی درخشان، روشن نگاه داشتی، تا شب های انتظار ما بی تلألوی امید نماند.

طلوع هزار باره خورشید/معصومه داوودآبادی

«ناگهان در ناگهانی از گل و لبخند، باز می گردند...»

می آیند، شیر آهنکوه مردانی که فریاد سرخشان، جهان را به سکوت وا داشت و بلندای گام هایشان کوه را به سخره گرفت.

باز می گردند با دستانی که بوی آسمان می دهد و چشمانی که لبریز طلوع هزارباره خورشید است. مسافرانی نستوه، که جاده های مه آلود خطر را پیموده و حالا با خاطراتی پر غرور، باز گشـته انـد؛ خاطراتی که لحظه لحظه اش لبالبِ دردها و رنـج های بی شمار است.

خیابان ها دست تکان می دهند و درختان در هیأت بیرق هایی سبز، با صدای دفِ باد به رقص بر می خیزند. شـهر، کمر راست می کند و ترانه های عاشقی اش را بر سر و روی فرزندانش می پاشد.

شهر، وسیع می شود، بِشْکوه و اساطیری. از هر کوچه اش خورشـیدی قد می کشد؛ آن گونه که آسمان، شکوه ستارگانش را از یاد می برد و خداوند، فرشتگانش را به هلهله می خواند.

ص:۹۵

می آینـد؛ از پس سـال هـا ایسـتادگی و پایمردی. شال سبز بهار بر گردن و پیشانی بنـد عشق بر پیشانی. سـکوت در چشم های آبی شان ترانه می شود و بهار در کمرِکشِ غرورشان به شکوفه می نشیند.

می آینـد و دریاچه های شوق از گونه های مادرانشان سـرزیر می کند و آسـمانْ بی قرارِ این همه شـکوه، ابرها را به زایش می خواند.

ایسـتادند؛ آن چنان که دماونـد به احترامشان برخاست و ماندنـد، هم چنان که عشق می مانـد و تاریخ را سروَری می کند. من زخم های کهنه شان را دخیل می بندم و کبوترانه بر بام عزّتشان، آشیان می سازم.

یک چفیه سلام/ محمد کامرانی اقدام

ای صبور مردان میدان صلابت!

ای بازماندگان شیفتگیِ از شتاب نیافتاده!

ای اسیران عشق!

ای آزادگان توفان زاد! آن قدر زخم هایتان ملموس است که عطر عطوفت کلامتان راحتی سیم های خاردار نیز می فهمند.

آمدید، دورتر از دسترس احساس ها و رفتید،

فراتر از عافیت های عاقبت اندیش!

ای همگونِ ترانه ها و هم خون کرانه ها!

فرسنگ ها دورتر از دلتنگی هایمان، از پشت میله های مالامال زندان، سلام های خویش را نذر اسلام کردید و عافیت خود را فدایی راه امام نمودید.

ای دلیرمردان عرصه عشق!

فرسـنگ ها مانـده به مهربانی، شـلاق های شـقاوت پیشـگان را به تن های مجروح خویش خریدیـد، امّا هیـچ گاه رمز «یا زهرا علیهاالسلام» را به تازیانه های دوباره تاریخ نفروختید.

ای صبر مردان جاودانگی پیشه!

ص:۹۶

آمدید، بال در بال رهایی و اوج در اوج حماسه، بازگشتید، چون پرنده های بی پروا از درد سرِ زخم و فراغ.

آمدید تا بقچه بغض های خویش را باز کنید و خاک ایران را آغشته به آغوش خود کنید.

آمدید تا سلام های دست اوّل صمیمیت و ارادت به اهل بیت را دست به دست به امام خود برسانید.

ای همسنگران سرافراز!

ای سرداران بشکوه!

ای نیک نامان نام آشنا! فصل فصل فراغ را پشت سر نهادید؛ بازگشتید تا راویان حماسه ای حیرت زا و شگفتی فزای یاران باشید و ره پویان مسیر شهادت.

آزادگان!

هنوز که هنوز است، خاطرات خاک خورده شماست که رنگ و بوی عشق از آن در تراوش است.

هنوز که هنوز است، صدای تفدیده شما را می توان شنید که هم ناله و هم درد با مولای خود، موسی بن جعفر علیه السلام، به لبخندی اکتفا می کنید. سلام بر شما ای غیورمردان غریب نژاد، که بی قراری شما تا بلندی دیوارهای بازداشتگاه، قد می کشید، تا یک چفیه سلام را روانه کربلای شیدایی کند.

رفتید، اما هرگز کوچه ها و خیابان ها، خالی از خیال شما نشدند.

رفتید و مادرانِ منتظر، گوشه روسری خود را به اشک گره زدند و چشم انتظار غبارشویی غربت شما غیور مردان عرصه ایستادگی شدند.

«رفتید و رفتید و رفتید، ماندیم و ماندیم و ماندیم

آن قدر از نان سرودیم تا حرف هامان کپک زد»

درود بر شما که در خیمه های خون و حادثه ایستادید و مقاومت کردید و نماز جماعت را به امامت اشک به جای آوردید، که هنوز در عمق سلول های انفرادی، فریاد و سرشک شماست که گل سرخ زیارت را آبیاری می کند.

ص:۹۷

ای همسنگران سال های حماسه و حریت! رفتید با سلام و بازگشتید با صلوات. پاداش مردانگی و مرز داریتان را از سلام های بد خط خویش، گرفتید که لایق یک تاریخ، سلامید و یک حماسه، درود.

هنوز که هنوز است، «مرز خسروی»، خاطرات خاک خورده شما را به خاطر دارد که حلقه حلقه گل در سماع اشک و دود اسفند در پایتان ریخته می شد و شما چه سبکبال و راحت، گام های خویش را به این خطّه خونین می نهادید و اشک های شوق را به چشم های منتظر این مرز و بوم هدیه می دادید.

بوی پیراهن یوسف/خدیجه پنجی

بوی پیراهن یوسف می آید.

پلک بگشا، ای شهر منتظر.

نفس بکش، بوی خوش پیرهن یوسفانت را

بگذار ریه هایت از عطر خوش دیدار مست شود.

دیگر تو را به گل چه حاجت است که این بو، شمیم هزار بهار را دارد.

پلک بگشا، کنعان در فراق فرو رفته!

«دور گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور»

بوی پیراهن یوسف می آید.

قافله، قافله عزیز است که رها گشته از چاه اسارت، به آغوش تو می آیند.

ای شهر! امروز روز تولد دوباره توست!

تو از عمیق ترین لایه های تاریخ برخاستی و خاکستر از شانه ها تکاندی

تو امروز مصداق قشنگ ترین قصّه زمانه ای، امروز ایران، کنعان است.

بوی پیراهن یوسف می آید...

می گویند: پرندگان مهاجر، با آغاز فصل بهار به خانه باز می گردند....

من می گویم بهار با بازگشت پرندگان می آید... و پرندگان بهار را با خود می آورند...

دیری است، آشیانه های سرشار از شوق حضور، انتظار بهار را می کشند.

دیری است آسمان از بوی پرواز تهی است.

دیری است، کوه ها، مشتاق تماشای غرور و سربلندی سروهای آزاده است.

و شهر از بوی بهار آکنده است

فصل ها، تغییر کرده اند.

انگار زمین جوان شده است. شهر، آشیانه خالی از پرستو، اینک به شوق و انتظار نشسته است، بازگشت با شکوه پرندگانش را.

صدای آواز بال آزادی می آید.

گمانم پرستوهای عاشق به خانه باز می گردند.

عطر اقاقی ها/علی سعادت شایسته

ای رودهای خسته سال ها دوری! ای تشنگان آغوش بی کران دریا! اینک این شما و این آغوش پر مهر سال ها انتظار؛ مبارکتان باد آغوش گرم این سرزمین همیشه سرافراز.

مبارکتان باد سر بلندیِ آزادگی!

شما که صبرتان را به رخ زنجیرهای آخته کشیدید و آن ها را در ناکامیِ ابدیِ به بند کشیدنتان گذاشتید.

اگر دست هایتان بسته باشد، اگر پاهایتان بسته باشد، اگر قفس را بر پرهایتان گره بزنند، باز هم شما آزادید و پروازتان تماشایی است.

و اکنون این سرزمین افتخار می کند به شما.

آسمان تازه، هوای تازه، پرواز تازه مبارکتان.

مبارک باد مادرانتان را چنین فرزندانی؛ مبارک باد همسرانتان را چنین همسرانی، فرزندانتان را چنین پدرانی و برادران و خواهرانتان را چنین برادرانی. و مبارک باد شما را چنین مادران و

همسران و فرزندان و برادران و خواهرانی که صبر را آن گاه می توان فهمید، که لغتنامه دل های آنها را گشت.

کوچه های پس از تو را عمری

مادرت با عصا ورق می زد

دلخوشی هاش عکس دوری بود

که نگاه تو را ورق می زد

و اکنون تو آمده ای؛ خروشان تراز همیشه.

هرچند گَردی گونه هایت را گرفته، امّا عطر لبخندهایت مثل گذشته، کوچه های قدیم را پر کرد و از خواب گلدان های شمعدانی و یاس های روی دیوار گذشته است.

«اکنون تو این جایی؛ گسترده چون عطر اقاقی ها»

تازیانه، زخم، ایستادگی/عاطفه خرّمی

تازیانه خوردی، زخم زدند، آتش گرفتی، تحقیر کردند، هوز هم ردّ سرخ تازیانه روی شانه هایت، یادگار سال های ایستادگی است.

هنوز هم می شود در کف پاهایت، آتش تاول های گُداخته را حس کرد و سوخت.

فکر می کردند می شود قلبت را به زور شکنجه، از ایمان خالی کرد و فکرت را با فشار گرسنگی و تنهایی و غربت تغییر داد.

هیچ چیز نتوانست پایه های یقینت را بلرزاند.

هیچ واهمه ای نتوانست تو را از مسیر روشن حقیقت جدا کند. تو مردتر از آنی که روح گرانبهایت را به وعده های پوچ «بعث» بفروشی.

تو محکم تر از آنی که غربت اردوگاه های مخوف و سلول های سیاه، تو را از خودت بیگانه کند.

... و آزادی، پاداشی است شایسته مردانگی ات.

تو را برای ادامه عاشورا آفریدند.

تو را برای روزهای بعد از شهیدان خلق کردند.

تو را برای تجسّم شهادت در روزگار فریادهای خاموش و خاطره های فراموش، باقی گذاردند؛ امروز آزادی تو و سرفرازی ما، بهای سنگین سال هایی است که جوانی ات را به اسارت خون و زور و شکنجه درآوردند.

سرت را بالا بگیر!

خاطرات مردانگی ات را در گوش نسلِ دیروز ندیده امروز، فریاد کن.

برای ما از حقیقتی بگو که پایه های ایمانت را زیر باران تازیانه سُست نکرد؛ حقیقتی که جرأت عاشورایی ات را تبلور بخشید و آوازه پایداری جوانان کربلای ایران را در تمام عالم منتشر کرد.

بهار برگشته است /اکرم کامرانی اقدام

عطرِ عود و گلاب می آید.

دودِ اسپند همه جا را پر کرده است.

قرآن هم آیه آیه در انعکاسِ زلالِ اشک ها جاری است.

کوله بارها پر است از شبنمِ اشک

چشم ها پر از سلام و ترانه

دست ها پر از اضطرابِ نیامدن

همه جا رنگِ بهار و بوسه گرفته است.

ابرها، گام هایِ خسته شاعرانِ حماسیِ سرزمینمان را تا دروازه های وطن بدرقه می کنند و غربتشان را نم نم می گریند.

کوه ها، هیبت آسمانی شان را به استقبال می آیند.

کوچه ها را خلوت کنید

پیراهن غربت را از تنشان درآورید.

ترانه های تبعید را فراموش کنید.

خاکِ وطن را التیام زخم های پریشانشان کنید.

بهار در راه است

با همان چفیه های ایمان بر شانه، با همان سربندهای عشق بر پیشانی.

خوب نگاه کن، بهار برگشته است!

لب که باز می کنند، نسیم غرور بر پرچم وطن می وزد.

چشم که می چرخانند، بیدهای مجنون، لیلای نگاهشان می شوند.

و از آن حادثه سبز می گویند.

معجزه پیراهن/خدیجه پنجی

این بادِ مست، زایر پیراهن تو است

در هر قدم، مسافر پیراهن تو است

عطر تو در تمام جهان موج می زند

انگار، باد، ناشر پیراهن تو است

کنعان به بوی خوب تنت زنده می شود

این برکتِ معاصر پیراهن تو است

صد قافله نگاه - زلیخای دیدنت -

این روزها، مهاجر پیراهن تو است

بوی تو را تمام جهان، چشم، می شود

این معجزه به خاطر پیراهن تو است

ای قهرمان قصّه زیبای «بازگشت»

دنیا همیشه شاعر پیراهن تو است

ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۲۸ مرداد ۱۳۸۳

۱ رجب ۱۴۲۵

Aug. ۱۸. ۲۰۰۴

سرشار از نور و لبخند/حمیده رضایی

زان ازلی نور که پرورده اند

در تو زیادت نظری کرده اند

خوش بنگر در همه خورشیدوار

تا بگدازند که افسرده اند

بهاری تازه در گریبانِ زمان نفس نفس می زنـد - جوانه ها و شـکوفه های جاری در شـریان تاریـخ - هوایی منبسط سـرشار از نور و لبخند

کـدام مسـیر، به سـرانگشتِ تاریـخ پیچیده می شود تا چشم های از تحیّر گشوده آسـمان به پیشواز آمدنش خاک را به تپش وا دارد؟

ملایک، دست افشان کدام حادثه شگفت اند که گاهواره غرق نورش را در عرش، دست به دست می چرخانند؟

کدام نهر در توازی قدم هایش بر دیواره ها و جداره ها می کوبد؟

ص:۱۰۳

کدام خورشیدِ روشن در پیشانیِ میلادِ شکفتنش آسمان و زمین را در نور شناور می سازد؟

دست هایش ستون هفت آسمانند که شکوفه های یقین داده اند.

دریچه های بسته جهل، روبروی نگاهش به سمت آسمانی از معرفت گشوده می شوند و تمام منابر، بوی حکمت می گیرند تا کلمات، بال و پر بگیرند در هوایی گسترده.

می آید و چشم های روشنش می جوشد از بطن آسمان ها و جاری می شود بر گستره خاک لابلای نارنجستان ها، عطر گام هایش می پیچد.

انارستان های دوردست، در سرانگشت هایِ اشارتش روشن و خاموش می شوند و درختان گیسو رها در نسیم می پیچند از اشتیاق آمدنش.

دریچه های آسمان باز می شود تا آبروی زمین، «باقرالعلوم» هرچه روشنایی را با خویش به ارمغان بیاورد. هرچه پروانه بر پیله های هیجان بال می کوبند و در آسمان جاودانگی، پرواز را پر می زنند.

می آید؛ با دستاری از سبز، از جوانه، از رویش، با بهاری شکفته در آستین، با خوشه های سرشار شکوفه در گریبان.

کبوتران رها در کنار چشمه مهتاب، در سرشاری لطفش غبار از بال های پرواز می شویند و بر آستانِ کرامتش بال می گسترند. نفس هایش مردگیِ خاک را به حیات وا می دارد.

می آید؛ هوا بوی پونه های باران خورده می گیرد و هر آن چه روزن، رو به آسمان پر می گیرند و نور را در آغوش می فشارند.

جذبه نگاهش نور است و نور؛ زان ازلی نور که پرورده اند...

هادی الرشاد/محمد کامرانی اقدام

ابوجعفر، آمد تا خواب را در چشم های زمین مچاله کند.

جمعه بود و نخستین روز ماه رجب

جمعه بود و نخلستان های مدینه، چشم امید بر میلاد میوه دل پیامبر صلی الله علیه و آله داشتند. پیامبر صلی الله علیه و آله، چشم به راه تولد باقرالعلوم بود.

«رسیدن من و اقبال آن همایون فال

چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم»

نوزاد نور می آمد تا هادی الرشاد همه باشد.

باقرالعلوم، او که از دو سو به پیامبر می پیوست، می آمد تا علم ظنون را مسحور علم و فنون خود سازد.

می آمد تا عِلم لدّنی را علی التفصیل و علی التحقیق در دسترس تاریخ قرار دهد.

ابوجعفر، او که وارث هاشمیان است و علویان و فاطمیان، می آمد تا راستگوترین لهجه ها و جذاب ترین چهره ها را نشان بشر بی ریشه و بی شرم زمانه دهد.

می آمد تا کوربختان و شور چشمان کور دل را محو تماشای عرفان «علی الیقین» خود سازد.

ابو جعفر می آمد تا سلام محمد صلی الله علیه و آله را به کربلا برساند. می آمد تا بار دیگر، جابر بن عبد الله انصاری را مست از رایحه هستی بخش محمد صلی الله علیه و آله کند.

درود بر تو یا ابوجعفر که علم نبوی و فطرت علوی را در هم آمیختی تا بزرگان و مهترانی چون «حَکَم بن عَتَیْبه»، مُهر خاموشی بر زبان زنند و مُهر مِهْر جویی بر گمان.

درود بر تو که در برابر حشمت تو، هشام بن عبدالملک، ناگزیر به گریز می شد که گرمای چشمان تو گیرا بود و منطق تبسّم تو، توفنده و خروشنده.

الفبای دانش تکمیل شد/خدیجه پنجی

مدینه از بوی بهشت آکنده است، از بوی خوش افلاک، انگار تمام ملایک، یکباره از آسمان به زمین هبوط کرده اند و زمین را به عطر خوش انفاس قدسی شان میهمان

شاید آمده اند تا بال هایشان را به قدوم آسمانی پنجمین آفتاب ولایت، متبرک سازند.

شاید آمده اند تا زمین، با شکوه هرچه تمام تر، به پیشواز گل برود.

سال، سال ۵۸ هجری است، ماه، ماه رجب، ماه بخشش و مغفرت

شهر، شهرِ پیامبر رحمت و خانه، خانه چهارمین خورشید امامت...

*

* *

چه اصالتی، چه پیشینه مبارکی، چه تباری!

پدر، حجّت خداوند و مادر، دختر بزرگوار امام حسن مجتبی علیه السلام

ص:۱۰۵

پدر، خورشید و مادر، ماه

پدر، نور و مادر، نور، و تو، فرزند دو نور؛ نور علی نور

و تو ذوالنّورین و تو فرزند بهشت و تو فرزند زمزم.

دیری است، دنیا، گوش خوابانده و صدای دلنواز آمدنت را بی تاب گشته

دیری است زمانه، لحظه مقدّس شکوفایی بهشت وجودت را به انتظار نشسته.

دیری است، وعده آسمانی آمدنت، دل ها را مشتاق کرده.

نمی دانم چه رازی در حضور تو جاری است که قرن ها پیش، وعده ات دادند...

تو آن واقعه بی بدیلی که لحظه وقوعت را دقیقه ها و ثانیه ها، چشم انتظار بودند...

تو از قدیم، حضور داشتی و اینک به زمین هدیه شدی...

تو آن ستاره دنباله داری که از قرن ها پیش، آسمان در هیجان ظهورت می سوخت... و امشب همان شب است؛ شبی که باید اتّفاق بیافتی، شبی که باید پلک بگشایی و آینده انسان را به موازات نگاه روشنت، به نور ختم کنی...،

درست لحظه رویش گل وجودت، پایه های جهل، به خود لرزید و تارهای سست نادانی از هم گسیخت.

تا که نام بلند تو را، فرشته ها زمزمه کردند، گمراهی به پایان رسید و نور دانش، جهان را به روشنی فرا خواند که تو باقرالعلومی و شکافنده همیشه علوم!

ای وارث بر حقّ علم نبوی! خدا، جرعه جرعه علم خویش را در درونت ریخت و دروازه های بسته معرفت را تو در تو، بر روی سینه ات گشود و تو را عالم اسرار عیان و نهان، قرار داد. تا به معجزه انگشت خرد خویش، گره از جهل و نافهمی بشر بگشایی

ای پنجمین حجّت بزرگ خدا! روز میلاد تو، میلاد تمام خوبی هاست!

روز میلاد تو، مرگ تمام نادانی هاست

روز میلاد تو، معلومی تمام مجهول هاست، انقراض نسل نداشتن ها و شروع فهم و ادراک

روز میلاد تو، روز بلوغ انسان ها و روز کمال اندیشه هاست

روز میلاد تو، الفبای دانش بشر، تکمیل شد.

شهادت حضرت امام هادی علیه السلام

اشاره

۳۰ مرداد ۱۳۸۳

۳ رجب ۱۴۲۵

Aug. ۲۰. ۲۰۰۴

نوری بر منبر قلب ها/نزهت بادی

همه می دانستند که از تو تا تولد صاحب آن دولت کریمه که در آخرالزمان به وقوع می پیوندد، فاصله ای نیست، مگر به اندازه صُلبی که نور تو را به او انتقال دهد.

از این رو، جامه عمر تو را با خنجر قساوتشان پاره کردند، شاید آن حلقه اتصال مهدوی گسسته شود و بطن امامت عقیم گردد و ولایت اهل بیت معصوم، اَبْتَر بماند.

آنان گمان می کردند که اگر ولایت ظاهری و مُلکی تو را در پُشت میله های زندان اسارت و تحت محاصره مأموران، به تسخیر و استیلای خود بکشانند، می توانند نور امامتت را خاموش کنند؛ غافل از آن که ولایت باطنی و ملکوتی تو، انسان ها را چون شب پره هایی که گرداگرد نور جمع می شوند، در مدار جاذبه هدایت تو می کشاند.

ص:۱۰۷

کوشش های آنان فقط به آن جا رسیده بود که توانسته بودند، خلافت و منبر ظاهری را از تو بستانند و تو رادر گوشه عزلت قرار دهند، اما تو بر منبر و قلب های شیعیانت خطابه عشق می خواندی و حکومت می کردی و از راه دل، با دو دستانت مراوده و حشر و نشر داشتی.

تو می دانستی که مقدّر شده است تا ظهور آن ولی اعظم علیه السلام که حق مغصوبتان را بطلبد، شما باید در نهان و باطن، بر عالم هستی ولایت داشته باشید.

امشب که دنیای حقیر و سخیف را برای اهلش وا می گذاری و به سوی پروردگار خویش رجعت می کنی و فرشته مرگ را اذن می دهی تا روح تو را استیفای کامل کند، می دانی که از خود، هیچ به جا نگذاشته ای، جز فرزندی که از او ناجی عالم تولد خواهد یافت؛ همان امام منصوری که با یک دست بر عالم مُلک و خاک نشینان، ولایت می کند و با دست دیگر، بر عالم باطن و اهل دل!

و خداوند با ظهور او، دعاهای خفیّه امامت را از علی مظلوم علیه السلام تا حسن عسکری علیه السلام که بعد از تو، چهره در نقاب میله های زندان می بندد، به اجابت می رساند و حجّت خویش را بر عالم هستی تمامیّت می بخشد.

ص:۱۰۸

روز جهانی مسجد

این جا خانه خداست/مریم سقلاطونی

به خانه خدا خوش آمدی!

این جا ارتفاع عشق است

دور از همه برج ها و باروها

دور از همه کنگره ها و آهن ها

دور از همه پرچین ها و سیمان ها

این جا لحظه های شکوهمند پرندگی است

پرندگی با حرکات منظم نیاز

سیر در آفاق اشراقی توحید

این جا خانه خداست!

با همان مقرنس های قدیمی و کاشی های فیروزه ای

و همان مرمرهای خنک و ستون های گرم

بلند و با شکوه

افراشته و مطلّا

با ضربانی شتابناک از تپش کلمات

ص:۱۰۹

بر لب های معطر

و بر پیشانی مبارک خاک

این جا دقیقه های روشن پذیر مهربانی است

جایگاه مرتفع نور است

این جا خانه قدیمی ترین دوست

نزدیک ترین فاصله تا آسمان است

گرم رفتن تا هوای غلیظ مهربانی

سیراب شدن در هوای موزون نیاز

سوختن در حلقه های پیچنده لذت

شتاب گرفتن در حوالی «کسای» توحید

این جا آغاز است

آغازی برای تهی شدن از لذات بی هنگام سکوت

آغازی برای بیدار شدن از خواب های آشفتگی و رنج

آغازی برای هم خوانی با فرشتگان دم صبح

آغازی برای قیام تا کرانه های انبوه مناجات

سکوتی رونده و زلال در گوش طاق هاست

این طاق های نزدیک به اوج

این جا حوالی دامنه های سلوک است

حوالی پرواز تا قله های بی حدّ ملکوت

این جا حوالی نجوای فرشتگان است

چشم ها چکه چکه در لذات کلمات توحیدی فرو می چکند

دست ها شاخه شاخه از شروه های نیایش، شکوفه می ریزند

خونی به رنگ پرواز در شریان ها اوج می گیرد

ص:۱۱۰

این جا خانه آرامش است

آرامش در آوازهای کهنسال سکوت

با نغمه های معطر اذان

گوش خواباندن به نسیم بی صبرانه ذکر

با آوازهای سبز دعا

تا خواب گلدسته ها راهی نیست

تا پیاده روی به انبوهان روشن نماز

تا پیچیدن در دایره های تکثیر

تا جستجو در صدای صاف خداوند

و رها شدن در نجواهای ابریشمی ظهر

این جا آبی فیروزه ای است.

با عطر گلدسته های بلند و موزون.

«معماری عبودیت»/محمدسعید میرزایی

مسجد، باغ نیایش است.

مسجد، تمثیل عاشقانگی و نیاز است

مسجد، تجسّم برابری و برادری است.

مسجد، عاشقان را به خود فرا می خواند تا هنگام عبادت، خداوند را از یاد نبرند.

مسجد، بهشتی است که در آن، درختان «شهود»، شاخ و برگ می کنند.

مسجد، آیینه خانه «حضور» است.

ابراهیم علیه السلام در مسجد «خیف»، نور تجلّی نوشید.

معراج پیامبر صلی الله علیه و آله از مسجدالحرام به سوی مسجد الاقصی بود.

مسجد، مقام توبه و شهادت است، دری است که بر روی هیچ کس بسته نیست.

ص:۱۱۱

مسجد، معماری «عبودیّت» است؛

با دو گلدسته ای که در نیایشِ ابدی هستند.

باید انس خویش را با مسجد، هر چه بیشتر کنیم تا از باران این همه لطف و کرامت، بی بهره نماییم.

پایگاه پارسایی/محمد کامرانی اقدام

مسجد، خانه خدا و مردمی ترین پایگاه پارسایی است و پاکیزگی نَفْس.

مسجد، تکیه گاه تزکیه است و مدرسه سلوک.

آن جا که خداوند، از مسجد به عنوان خانه خود یاد می کند و آن را پناهگاه بندگان خود می نامد، دیگر چه می توان در فضیلت فیض فزا و نهفته در گوشه و کنار سخن گفت!

مسجد، حیات بخش ترین طبیعت و تنفس ایمان است.

قدم در مسیر منتهی به مسجد می گذاری، عطر تهذیب نَفَس، از تنفّس مناره های اجابت جاری است.

مسجد!

ای نخستین پناهگاه و پایگاه پیامبر! ای مبدأ عبادت! به سوی تو می آیم و چون مولایم حسن بن علی علیه السلام، بهترین لباس خود را به تن می کنم و به نماز می ایستم تا در مقابل عظمت الهی، سر به سجده شکر و اشک نهم.

مسجد، ای خانه خدای مقتدر و حیّ قیوم! هر جا که حضور تو سایه افکن است، عطر معرفت و بوی محبت در آن موج می زند.

مسجد! ای مقر تقوا، سنگر دل های مؤمنین، منبع زلال ذکر، حضور مستمر ایمان، تکیه گاه و پاسدار ارزش های والای اسلامی!

وقتی طنین طرب انگیز اذان، از گلدسته هایت به آسمان می تراود، وقتی کبوتران از کنگره گلدسته هایت بال می گشایند و افق «فلاح» را نشانه می روند، وقتی که با تمام اشتیاق، در حریم تو داخل می شوم، امنیتی مرا احاطه می کند و شوقی زلال در من به جنب و جوش می آید.

مسجد، ای منشأ تمام پاکی ها! ای قداست بی قرار! وفور فوریت استجابت، همیشه در گوشه و کنار تو موج می زند که انسان را این گونه مجذوب گیرایی خود می کند.

مسجد!

آن گاه که در حریم تو قدم و غرق در عطر استجابت می شوم، پیشانی بر مُهْرِ مِهْر سپهر عبادت و بندگی می نهم تا از تمام آلایاش ها و آلودگی ها مبرّا شوم.

مسجد!

بلوغ دست های برهنه ام را در صفوف استغاثه رو به کمال «کریم» می کنم و زمزمه می کنم که

«عمری است که در می زنم ای بنده نواز

موسیقی استجابتم را بنواز»

ص:۱۱۳

تو را من چشم در راهم

جمال چهره تو ... /منیره زارعان

وقتی بهار با سپیدی شکوفه هایش از دریچه چشمانم سرک می کشد، موج اشکی از درون سینه تنگم به دیواره دل می کوبد و تو را صدا می زند. بهار زیباست، لطیف است، دوست داشتنی است، امّا بی تو ای زیباترین، ای لطیف ترین، ای بهار جان و ای طراوت بهار(۱)، هیچ زیبایی دلم را برنمی انگیزد که دل در فراق تو سوخته دارم و نگاه در راه تو خیره.

ای بهاری ترین، ای سبزترین بهار، دور از نگاه مهربان تو، دور از عنایت رحیمانه تو و دور از سر انگشت لطف تو خزانیم و سرد، خشکیم و عطشناک. فراق تو برف سپید کهولت بر چهره مان می نشاند. بیا که با تو بهاری شویم. بروییم و بیدار شویم که روییدن فقط به زلال عشق تو معنی دارد و باقی روئیدن ها، ماندن است و پوسیدن.

بیا این شاداب ترین جوانی، دست کدام خزان پیری است که جرأت آزردن گل وجودت را داشته باشد؟(۲) گرچه سال ها و قرن ها از حضور زلالت بگذرد. چهره زیبای تو ای نورانی ترین که را مجذوب نساخت و چشم اشتیاق که به راه منشاند؟ کدام چشم بود که به نگاه نافذ و گیرای تو لرزید و سپس از آن اشک فراق خالی ماند؟ کدام زبان است که بتواند از حسن ثنای تو بگوید؟(۳)

۱- . مفاتیح الجنان، زیارت صاحب الامر - السلام علی الربیع الانام و نضره الایام.

۲- . امام رضا علیه السلام: علامَتُهُ ان یکونُ شیخ السِّن شابَّ المنظر البیعه لله - فریده گل محمدی آرمان - ص ۸۰.

۳- . مفاتیح الجنان: زیارت جامعه کبیره: کیف اصف حسن ثنائکم.

و کـدام قلم است که تاب چرخیدن در وادی وصف تو داشـته باشد؟(۱) جمال روی ماه تو در کـدام کلام می گنجـد و جلال خورشیدی تو در کدام وصف می آید؟(۲)

ماه را ببین که چه مبهوت روی تو مانـده و خورشـید را که چگونه به عشق دیدارت هر صـبح از افق سـرک می کشد. سبزه زار بهشت که رستنگاه هر چه زیبایی است به دلبری طاووس چون تو دل می دهد.(۳)

سلام بر تـو ای فخر آفرینش، ای نگیـن خـوش نگـار خلقت، ای مهـدی، چقـدر شـیرین است نـام تـو!(۴) فَتَبارَکَ اللّهُ أَحْسَنَ الخالِقین(۵)، مبـارک بـاد بر خـدا خلقتی چنین نیکو، گنجانـدن تمـام خوبی ها و زیبایی ها در ظرف وجود یک نفر آن هم در معنـای تمام و کاملش در تصور که می گنجـد؟ کـدام چشم نیالوده به غبار دنیاست که رؤیت تو را انتظار نکشـد؟ کـدام زبان بازمانده از بدی ها و کژی هاست که از ذکر دمادم نام تو باز ماند؟

همه دل های آسـمانی به انتظار لحظه ای دیـدن روی تو تمام عمر را غرق در خون شدنـد، چهره ای گنـدمگون، نگاهی نافـذ، خالی سیاه بر گونه راست، دندان هایی گشاده، پیشانی بلند و نورانی و قامت سخت به اعتدال،(۶)

عصاره همه خوبی و سرچشـمه همه نیکی ها، امام دل های عاشق، چشم هایی که به راه تو مانده سال های بودن را با اشک می گذراننـد تا پاکیزه و شـفاف بمانند برای دیدن تو، و دل ها لحظه ای دست از دعا نمی دارند تا خدا آن طلعت رشـیده را با آن ها بنمایاند.(۷)

ای زیباتر از هاله های سپید یاس و نسترن، ای خوشبوتر از شکوفه های نرگس، ای لطیف تر از نور بیا، بیا تا پیامبر بیاید. بیا و ما را که از لـذّت دیدار پیامبر بی بهره و محرم مانده ایم به لذّت دیدار خود سیرابمان کن، ای شبیه ترین به پیامبر خدا(۸)، بیا که در خراب آباد دنیا بر امید وصال تو تاب آورده ایم و زنده بودنمان به امید دیدن و بودن توست. بیا که:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست و جمال چهره تو حجّت موجه ماست.

ص:۱۱۵

۱- . همان: و لا ابلُغَ مِنَ المدحِ کنهکم.

۲- . مفاتیح الجنان، زیارت حضرت صاحب الامر: السلام علی الشمس الظّلام و البدر التمام.

۳- . منتهی الامال، ج، ص ۴۲۸.

۴- . مفاتیح الجنان - زیارت جامعه کبیر: فما احلی اسمائکم.

۵- . سوره مؤمنون، آیه ۱۴.

۶- . تپش قلم - عباسعلی کامرانیان، ص ۵۷.

۷- . مفاتیح الجنان - دعای عهد: اللّهم ارنی الطلعه الرشیده.

۸- . نجم الثاقب، میرزا حسین طبرسی نوری - باب سوم - ص ۹۹.

فردا روز خورشید است/مریم سقلاطونی

ای ناگهان نزدیک!

نامی وسیع تر از نام تو نیافته ام

تا داغ همواره این دل کوچک را سرازیر کنم در خویش

در ستیهندگی این سال های دهشت

و در خمودگی این خاکِ آلوده

هیچ صدایی روشن تر از صدای تو نایستاده بر بام های بلند بی حدّ

و هیچ کلمه ای رساتر از سکوت تو آواز نخوانده است بر قله های جهان

تمام گل های زمین، خواب تو را دیده اند؛ با همان ردای سبز که بر قامت بلندت می تابید و همان نگاه آبی روشن که تاریکی ها را می شکست.

پروانه ها گفته بودند که بهار، همان طعم آوازهای پیراهن توست

و رودخانه ها، همان ادراک زلال نگاهت

هیچ دشت بنفشی، نجوای ملایم صدایت را نگریسته، نشنیده است

و هیچ درختی بی لبخند شاعرانه ات بالا نرفته است

از هر نقطه خاک که رد شده ای، چشمه ای جوشان سر برآورده است

و به هر قطعه از زمین که نگاه کرده باشی مسجدی بنا شده است

این را تمام پروانه ها گفته اند؛ پروانه هایی که با عطر نگاه تو مانوسند

پروانه هایی که روشنی ات را هر صبح سجده می کنند

پروانه هایی که آمدنت را در گوش زمین پچ پچ کرده اند

کجایی، ای روشن محض، تا عطش دیرسال ذرات زمین را بخشکانی

و دشتستان های مینو را در تمام جهان تکثیر کنی

ص:۱۱۶

جهان امروز، داغی است که تنها با شمیم حضور تو فرو می نشیند

ای مهربانی بی اندازه!

هوای جهان، هوای رنج است

کجایی، تا همه کوه ها کمر راست کنند؟

کجایی، تا همه آب ها در صبح گاه آمدنت

نماز شکر بخوانند؟

فردا که بیایی،

روز آغاز گل است؛ روز اسفند و باران

فردا که بیایی

تمام درختان آواز می خوانند

تمام گل ها صلوات می فرستند

تمام رودهای جهان، خنیاگرانه، تا باغستان های روشن، پیاده روی می کنند

فردا که بیایی

بر بام خانه ها، ستاره ای روشن است

پرده های تاریک جهان، آواز تو را خواهند نواخت

آه!

ای روشن بهنگام!

هوای تازه پیراهنت را بتکان بر سرزمین

و در تمام آبادی های جهان، قیامت کن

ای روز خورشیدی ات فراگیر!

ما را از تزاحم این آهن و سیمان نجات بده!

در نمازهای شبانه ات دعایمان کن

فردا روز آفتاب است

ص:۱۱۷

فردا روز جهانی سلام است

فردا همه جا صبح است

فردا عکس تو صفحه اول روزنامه هاست

فردا تریبون های جهان صدای توست

فردا که بیایی

میادین جهان تمثال توست

...

سری به کوچه های غمگین ما بزن!

سراغی از دشتستان های ما بگیر!

حالی از چشم های خونین ما بپرس!

دلتنگ آمدنت هستیم ...

صدای تو روشن است

نگاهت بی اندازه زلال است

پروانه ها که خواب تو را دیده اند می گویند

کی می رسد هنگامه آوازهای تو؟

سلام بر رودخانه هایی که در آن وضو می گیری

سلام بر سنگی که پیشانی بر آن می گذاری

سلام بر درختی که تکیه می دهی

سلام بر خیابان که محل گذر توست

سلام بر بارانی که به خاطر تو می بارد

سلام بر دقایقی که قرآن می خوانی

سلام بر سجاده ات

سلام بر مهر و تسبیحت

ص:۱۱۸

پنهان ز دیده ها و.../داوود خان احمدی

تمرین انسان بودن می کردم، تو به خاطرم آمـدی. آدمی زاده ای گزیـده که «پنهان ز دیـده ها و همه دیـده ها ز اوست» آدمی زاده ای که بـاور گم شـده انسـان بودن را دوبـاره به زمین بـاز خواهـد گردانـد و بوی تو که این جـا و هر کجـا گسترده است، باوری سترگ به گمانم می دهد ...

انسان به امید زیسته است و زیستن، تنها هنر آدمی است؛ هرچند دیر گاهی است که آن را فراموش کرده است. چرا که

انسان از میانه خاسـته است و پوششی ضخیم از تاریکی فراموشی در برابر دیدگانش فرش گسترانده است. بروز می کنی - می دانم - روزی از دریچه فردا. با بیرقی که به زندگی می خواند انسان را و روشنایی رمز بروز حتمی توست.

روشنایی اکنون - با رنگ خاکستری اش و دیدگان کم فروغ نیم زنده اش - باور دارم که سوسوی چشمان ابری توست. و می دانم و بـاور دارم که اگر تو نبودی - حتی در پس پرده غیبت - هرگز تاریکی راهمان نمی داد تا باور گم شـده مان را بیابیم و خورشید وجودت را فریاد زنیم.

انسان به امیـد زنـده است و تو امیـد زنـدگانی انسانی، در این برهوت بی انسان. در این برهوت بی خدا. در باران و به شب که گوش هـای ما را نجوای تو می گیرد و به صـبح گاه که اذان نشانه فریاد توست، برمی خیزیم، به سـجده می نشـینیم و... تمرین بودن می کنیم؛ تمرین انسان بودن و انسان زیستن.

مرگ - این گونه سیاه و چشم دریـده - بیهوده چشم می درانـد که در حضور بی تردیـد تو، زندگانی فراتر از آن است که به نومیدی برسیم، به مرگ و به یأس بی روزن تاریک.

اعلام حضور می کند چشـمانت، هر آدینه و هر صـبح گاه. قلبم را به آیینه می دهم، به آب می دهم و به صبح تا از گذار آینه ها که بگذری، نشانی از تو بر او نشیند و دوباره راهش را به او بدهی.

وقـتی عبور تو را می بینم - هر صـبح و هر آدینه - به کوچه می روم - به کوچه تاریـک و امیـد را فریـاد می زنم. نفس کوچه گرم می شود... انگار کوچه امانی یافته است. شاید دریچه ای گشوده ن

شود، اما درهای آسمان باز می شود، آسمان آبی لبخند می زند و دلم امان می یابد؛ چرا که پناه چشمان تو را یافته است. و به جای همه نومیدان گریه می کند، جای همه سر در گمی ها اشک می ریزد و به جای همه تردیدها یقین می نوشد.

می بینم آن روز را که آواره از آوارگی برمی خیزد. مرده، مردگی را وا می نهد و زندگان نیم جان تند و تند به جانب چشمه راه می افتند.

می بینم آن دستان را که زمین را دوباره آغاز می کند. سترگی تاریکی را پس می زند و آفتاب را از قلبش طلوع می دهد. آفتابی که شاید پنداشته بود - آدمی - که مرده است سال ها.

می بینم شهر را که و لوله ای به بیداری اش می کشاند و پا بر گورهای کهنه می نهد... و در صدای اذان تن می شوید... اکنون باید به لبیک زندگی پاسخ داد و تکاپوی سیری ناپذیر

زیستن را از سر گرفت. زیستن و انسان زیستن را. زیستن و در همیشه زیستن را.

و در آن دم که آدمی، ساحل جاودانگی را رصد می کند و خدا را که روشن تر از همیشه در سینه اش روشن است.

آه ... تمرین انسان بودن می کردم که تو به خاطرم آمدی... آدمی زاده ای گزیده که «پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ز اوست».

سوار سبز پوش/ابراهیم قبله آرباطان

و سواران قبیله، تک سوارشان را انتظار می کشند تا شیهه اسبان در کوهستان ها بپیچد و سمّ اسبان دل صخره ها را بشکافد و تازیانه عدالت، بر پیکره بی عدالتی فرود آید تا همه باور کنند که آن سوار سبزپوش موعود آمده است.

مولاجان! تو می آیی تا قرار نباشد که در ازدحام سایه ها، خودمان را گم کنیم.

تو می آیی تا خط بطلانی باشی، بر سیطره اوهام.

ص:۱۲۰

تو می آیی تـا تقویم را بر روی «جمعه» تنظیم کنی؛ جمعه ای که در آن، عـدالت پـاکِ علوی برای تمام ناباوران تفهیم خواهد شد.

جمعه ای که دعای «فرج» ثمر داده است و گلایه ای از نیامدنت نیست.

جمعه ای که زیر صداقت باران، در شرقی ترین نقطه کعبه خواهی ایستاد و عدالت را با تمام وجود، فریاد خواهی زد.

و تو می آیی.

تو می آیی تا زندگی، معنای زیستن پیدا کند.

تو می آیی تا دین جدّت را احیا کنی. تو که بیایی، گویا دست های پینه بسته علی علیه السلام، چتر مهربانی، بر سر بی پناهی فقیران است.

تو می آیی تـا بـاز هم عطر دین واقعی و صـداقت، در فضای شـهر بپیچـد و عـدالت خانه نشـین، در نقطه نقطه کره خاکی اجرا شود.

تو می آیی تا بعد از این همه سال، لاله عاشق، معنای مهربانی را بفهمند و از دست های دریایی تو سیراب شوند.

تو می آیی تا صوت دلنشین «قرآن» را از دهان تو بشنویم.

بیا تا ستارگان آسمان، بر شانه های خسته ات بریزند و بهارِ تکیده، زیر قدم هایت شکوفا شوند.

بیا تا نخل های مدینه، محرم سرّی پیدا کنند و فدک بی وارث نباشد.

بیا و اشک های زلالت، لاله های عاشق را سیراب کن و از وجود گرم خود به آنها بتاب.

منتظرم/مهنازالسادات حکیمیان

منتظرم ... و می دانم آغاز می شود «روزی» به تجلّیِ رویت.

خورشید، به آینه گردانی ات بلند می شود و ابراهیمِ قدم هایت، آتشکده دل ها را گلستان می کند. آن گاه که آفتاب عدالت، از پشت شانه هایت طلوع می کند.

... و ایمان دارم به طلایی ترین روز خدا در گرگ و میشِ هست و نیست! چرا و چگونه؟

ایمان دارم به رِدای خلیفه اللهی آدم بر دوشت، به اعجاز عصای موسی در دستت، به مسیحایی دمِ عیسی در نفست و به جاریِ حیات خضر در جانت.

لحظه هایم به انتظار تو قد می کشند.

دلم در حواشی جاده استقبال، نرگس شادی می کارد. مژگانم، در غزلخوانی چشمانت چراغانی است و قلبم، ضرباهنگ گام های تو را می تپد.

می خواهم گره از پای بسته خویش برگیرم و به پیشواز وعده های هزار ساله تاریخ آیم.

ای شکوهمندترین قامت، از کران به بی کرانگی! من جز به اشارتِ آفتابی ات خورشید را نمی فهمم. ای دلیل پیوستگی از خودسویی به فراسویی! حالا که بیابان های سرگردانی ام به اتمام رسیده اند، هرگز نمی توانم تو را آن سوی فاصله ها پندارم.

او می آید/ابراهیم قبله آرباطان

وقتی که تنپوشت، آوار دلواپسی هاست؛

وقتی که امتداد چشم هایت، بی هویتی امتداد جاده هاست؛

وقتی که شانه هایت، خمیده یوغِ بهانه هاست!

وقتی دست هایت، گره خوره یائسگی ابرهاست!

وقتی که شمعدانی های دمِ پنجره انتظار، منتظر از دست بی رحمِ شنْ باد، سیلی می خورد و وقتی که نمی توانی خودت را برای فردای رویش گره بزنی،

آیا نه این که باید باران ببارد؟

آیا نه این که دستی لازم است تا بر سینه ات بنشیند و تلاطم اضطراب را در دریای خروشانِ دلت، رام کند؟

آیا نه این که چتری از جنس مهربانی لازم است تا بر سر بی پناهی منتظران سایه گسترد؟

آیا نه این که لب های خشکیده بهارِ باور ما، تشنه جرعه وصال است؟

... و حتما چنین است

ص:۱۲۲

او می آید و دل گرفته عاشقان را آرام می کند.

او می آید و گره کورِ باور بعضی ها را با دست های گرم و اعجازگر خودش باز می کند.

او می آید و تفسیر صادق «ندبه ها» و «مناجات ها» خواهد شد.

او می آید و بر پیکره بهار زرد، سبزینگی می پاشد.

او می آید و بت های عصر تمدن را در هم می شکند

و او می آید و با دست های آسمانی خود، اشک های دوری را از چشمان تمام عاشقان پاک می کند، تا همه باور کنند که «رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند».

پنجره انتظار/حمید باقریان

در هوای بی قراری انتظار، منتر نسیم وصال تو هستیم تا بیایی و حضور ما را شکوفه باران کنی.

روزی که خورشید تابناک تو از سمت مشرق جغرافیایی دل ها طلوع کند، دیگر برای همیشه، سیاهی شب را از یاد خواهیم برد و زلف وصال خو را به نسیم حیات بخش تو خواهیم سپرد.

قدم های نگاه دل را به سمت جاده ای رهسپار کرده ایم که در انتهای آن، دریایی از دل بی کرانه تو باشد. حجم احساس ما فشرده از لحظه های سبزی است که با حضور قدم های تو متبلور خواهد شد.

با آمدنت، بر کویر وجودمان باران عاطفه می بارد و آن گاه، رنگین کمانی از عشق، بر آسمان آبی زندگیمان نقش خواهد بست.

قرن هاست که در سه راهی انتظار منتظر مانده ایم و زمان، در سرازیری خاکی دنیا به نفس نفس افتاده است، اما از حرکت نمی ایستد تا به لحظه موعود برسد.

نگاه ها خیره مانده اند تا با حضور تو قفل حیرتشان شکسته شود.

ص:۱۲۳

دریا، هنوز بر شانه هایش سنگینی متلاطم توفانی خویش را تحمّل می کند، تا کشتی نجات تو به ساحل دیدارها برسد.

آفتاب، لحظه های خود را به شب وام داده است تا هنگام آمدنت، لحظه ای از پرتوافشانی مضایقه نکند و شب به این باور رسیده است که روزی باید کوله بار خود را برای همیشه ببندد.

درختان، زمستان را به بازی گرفته اند و بهار، نوید ماندن را سر داده است؛ لحظه موعود نزدیک است.

علف های هرزه، دیگر جایی برای ماندن ندارند و گیاهان سبز، اصرار به روییدن دارند تا سبزترین لحظه های خود را زیر قدم هایت نثار کنند.

اتوبوس زمان، در خیابان های انتظار در حرکت است و مسافران، به ساعت های خویش نگاه می کنند، اما هنوز عقربه ها به ساعت ظهور نرسیده اند.

آقا! چشم به راه روز «پادشاهی عدالت» هستیم.

دوباره به ساعت نگاه کرد/مهدی میچانی فراهانی

یک حسِّ تازه، کنج سرم تیر می کشد

دیوانه می کند و به زنجیر می کشد

هر نیمه شب، شکسته و گمراه می روم

هِی روبروی چشم خودم راه می روم

جا مانده ام، به این همه آدم نمی رسم

دیگر به گردِ پای خودم هم نمی رسم

آه، از کجاست این همه بوی خوش بهشت؟

گویی کسی دو مرتبه نامِ تو را نوشت

چشمم دوباره داغ و مه آلود می شود

با جُرمِ انتظار، سرم دود می شود

از تو سرودن، آتشِ بر دامن است، مرد!

این بار هم که قُرعه به نام من است، مَرد!

یک صبحِ انتظار، تو را خواب دیده ام

من صد هزار بار، تو را خواب دیده ام

دیدم که آب در نظرم شعله می کشد

گویی زمین، درون سرم شعله می کشد

دیدم جهان درون خودش آب می شود

فریادها به سمتِ تو پرتاب می شود

دستانِ التماس، به سوی تو آمده است

یک دشت، عطرِ یاس به سوی تو آمده است

دیدم که رودهای جهان گُر گرفته است

در چشمِ من زمین و زمان گُر گرفته است

این تکّه پاره ها که به منقارِ کرکس است

دروازه شکسته بیت المقدّس است

آه ای غریبه! دشتِ گلائیل بگو کجاست

افسانه دریده کابل بگو کجاست

اطفالِ پا برهنه سرد پریده رنگ

یک مشت قلبِ ساخته از چوب و سُرب و سنگ

انکار می شوند، خدایانِ آب ها

دنیا مکدَّر است از این منجلاب ها

دنیا سراسر آتش و اجبار و خون و درد

موعود من، دوباره به ساعت نگاه کرد

ص:۱۲۵

تا زمین را پر از شکوفه کنی/ابراهیم قبله آرباطان

ساده اما، شبیه شب بوها

خوب، مثل تمامی قوها

دست در دست آبیِ دریا

چشم در چشم سبز آهوها

مملو از حرف های ناگفته

خسته از این همه تکاپوها

حرف هایی که کاش می گفتند

از زبانت شبی پرستوها

با توام، با تو، تا بدان روزی

که می آیی از آن فراسوها

تا زمین را پر از شکوفه کنی

مملو از یاس ها و شب بوها.

ص:۱۲۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹